



سلول ۱۸
علی اشرف درویشیان

انتشارات نگاه

سلول ۱۸

علی اشرف درویشیان

چاپ اول ۵۸

چاپخانه نوربهار

حق چاپ محفوظ

احمد کنگ خورده و بغض کرده به خانه آمد، چشمهایش از گریه
باز کرده و سرخ شده بود. آهسته و پاورچین پاورچین به اتاق آمد. سینی
شیرینی اش را که برای فروش به کوچه برده بود در طاقچه اتاق گذاشت
چندتار از نخ‌های دور آستین کت خود را که آویزان شده بود از بیخ
کند و دلواپسی به مادر بزرگ نگاه کرد.

مادر بزرگ تازه نمازش تمام شده بود. سلام نماز را داده بود
و داشت تسیح می‌گرداند. چشمها را بسته بود و دعا می‌خواند.

مادر بزرگ دستها را به صورت خود کشید و چشمها را گشود
احمد را دید که می‌خواست از اتاق بیرون برود. اما قبل از بیرون
رفتن احمد، با عجله او را صدا زد: «احمد بیابیم باز چه دهنه‌گلی
به آب داده‌ای؟ ما الابد دوباره شیرینی‌ها را ارزان فروش کرده‌ای و
ضرر داده‌ای!»

احمد خود را جمع و جور کرد و با ناراحتی گفت: «نه. مادر
بزرگ، ضرر نکرده‌ام. فقط یکی از بیچه‌ها از نو کوچه چنگ‌درده سینی
شیرینی و یک مشت ارشیرینی‌ها را قاپید و فرار کرد.»

مادر بزرگ با همان دسني که نسبح را مي گرداند، ضربه اي به گونه خود زد و با عصبانيت گفت: «آخ از دست شما دست و پا چلفتي ها چه بکنم؟ اين چهارشاي صناري که داريم نهش از آب نيست که هيچوقت تمام نشود. هر روز همين حرفها را مي رني.»

سعید برادر کوچک احمد خاك آلود و نفس زنان از كوچه آمد و درحالي که با دستهای عرق گش گش جیزی را پشت سر پنهان می کرد، در گوشه اتاق نشست.

مادر بزرگ متوجه سعید شد و گفت: «آهای، مارمولک خالکو خلی! تو تا بحال کجا بودی؟ يك ساعت دارم داد می زدم سعید بیابرو نفق بخر اما کو گوش حرف شنو؟ سلامت کو دست خر؟ ادیگر سنگ و کلوخی توی كوچه مانده که تو زبرورو نکرده باشی؟! توی خانه مورچه ها آب ریختی؟ سنگ و گربه ها را به لانه شان راهنمایی کردی؟ راستی پسای چند نامرغ و مرغابی را شکستی؟ از دم اسب غلامعلی یا بودار چند تارمو کندي؟! ها! لابد الان مادر بچه ها دارند به اینجای آبد که از تو شکایت بکنند، خوب دستهایت را چرا پشت سرت پنهان کرده ای؟ بیا جلو ببینم باز چه جك و جانوری آورده ای برای جانمان!» سعید سر را پایین انداخته بود و خودش را به طاقچه نزدیک می کرد. قوطی کبرنی را که چندتا سوسك در آن بود، آهسته توی طاقچه سر اند و فوری یکی از شیرینی های توی سینی را برداشت و تا احمد آمد او را بگیرد پابه فرار گذاشت.

ننه احمد و فاطمه، خواهر کوچکتر از احمد، هر دو خسته از بازار آمدند. رفته بودند خانه یکی از بولدارهای شهر تا خانه شان را گردگیری و تمیز بکنند؛ مستراح ها و آشپزخانه شان را بشویند. رخت و لباس ها و پرده های چرك را بشویند. فاطمه خیلی خسته بود. يك عروسك

شکسته هم با خودش آورده بود که خانم صاحبخانه به او داده بود. يك جوجه مرغ هم برای سعید خریده بود به يك تومن. جوجه را توی يك پاکت گذاشته بود و روی پاکت سوراخی درست کرده بود که جوجه از آنجا توی کش را بیرون آورده بود و جيك جيك می کرد. سعید نا جوجه را دید، فرار از یادش رفت و از خوشی به آسمان پرید. رفت و برایش نان آورد و خورد کرد.

مادر بزرگ گفت: «حالا آنقدر نان به جوجه بده تا پتر کدها! تا این بشود يك مرغ حسابی دم خور به زمین می رسد.»

سعید هیچ نگفت. رفت و جوجه را زیر زنبیل گذاشت و يك تعلقکی آب هم کنارش قرار داد.

ننه احمد از در که وارد شد يك دستش را به کمر گرفته بود و با دست دیگر چادر نمازش را که در آن نان و چیزهای دیگر بود، نگهداری می کرد. او آهسته پایین اتاق نشست و درحالي که روبه مادر بزرگ کرده بود، نالید و گفت: «آخ دیگر حسته و شهید شدم نمی دانی چقدر کار داشتند.»

مادر بزرگ با اشتیاق پرسید: «ظهر چه خوردید؟ پس چرا برای من چیزی نیاورده ای؟» ننه گفت: «برنج دیشبان را که مانده بوده ما دادند با مقداری آب خوردم که نمی دانم از کی مانده بود. حجات کشیدم کمی از آن برات بهارم. کارمان زیاد بود هر چه داشتند شستم. نمی دانی چه آشپزخانه ای! چه دم و دستگاهی! بپن ازق ناها را خوری و سالن بد برای يك چوب بری انداخته بودند که حاجیه خانم می گفت: ده هزار تومن خرج برداشته. چوبش مال خرج بود. من به فاطمه گفتم: ببین فاطمه، ده هزار تومن فقط خرج يك چوب بری می کنند، آنوقت ما دو متر زمین نداریم که وقتی مردم آنها چالمان بکنند. تازه حاجیه خانم می گفت خانه

تازه‌شان که در شمال شهر ساخته‌اند، فقط چهل هزار تومن خرج گنج‌بری برداشته. خلاصه نمی‌دانی چه‌بیا و بروی، هفته‌ای یکبار روضه‌خوانی. سالی چندبار زیارت و سباحه، دخترشان را هم فرستاده‌اند خارج که نمی‌دانم پستانش را کوچک بکند یا بزرگ. آخ! ما هم مثلاً زندگی می‌کنیم، از شانس بدعا ما شین رختشویی‌شان هم خراب شده بود. پوست دست من و فاطمه از بس رخت‌شستم، کنده شد.»

مادر بزرگ میان حرف نه دوید و گفت: «ای نه جان! ما گور نداریم که کفن داشته باشیم. الحمدولاه پستانی نداریم که در خارج بزرگ و کوچکش بکنیم. شوهر خدا بیمار من هم برای یک خانه اعیانی پادوی می‌کرد هر وقت به خانه می‌آمد چه تعریف‌ها از دم و دستگه اغیان و اشراف که نمی‌کرد! می‌گفت: ای زرد نمی‌دانی چه چیزهایی می‌خورند، چه چیزهایی به جانشان می‌مانند، مثلاً تو تا به حال مربای بسام‌جان خورده‌ای؟ من می‌گفتم: نه، پدرم هم چنین مربایی که تو می‌گویی به خواب ندیده. او مرتب از غذاها و سبزی‌هاشان تعریف می‌کرد. که راستی راستی دلم آب می‌شد. اتفاقاً تو نوری شکم بسودی. آنوقت بلند می‌شدم و می‌رفتم لبه منقل گنئی مان را گاز می‌زدم و می‌خوردم. من بر سر نو دوردونا منقل گلی را خوردم. مهر و تسبیح گلی که زیاد خوردم، قلک گلی را مثل نقل و نبات می‌چردم. آن خدا بیمارز پدرت می‌گفت: ای زن هر وقت من از چلو پلو دیگران برای تو تعریف می‌کنم، تو یک دانه منقل گلی را فوراً می‌دهی. آخر رحمی به کیسه من بکن. دیروز هم که می‌خواستیم نماز بخوانیم، دینم نصف مهر نمازم را گاز زده‌ای! آنوقت هر دو تایی مان غش‌غش می‌خندیدیم. آخ چندر همدیگر را دوست می‌داشتیم. بعضی وقتها یک تکه پسته خوشبو برابم می‌آورد که به جانم می‌الم! شوهرم می‌گفت که آنها را از نوری اتاق خانم اربابش پیدا کرده.»

نه که می‌دیدم مادر بزرگ به این زودی هارست از بار گفتن خاطرانش بر نمی‌دارد، ناگهان دورو بر خود را نگاه کرد و گوشه چادرش را به دست گرفت و گره آنرا باز کرد و چندان نقل از آن بیرون آورد و به مادر بزرگ و بچه‌ها داد که بخورند.

مادر بزرگ که نقل‌ها را امک می‌زد، رو کرده ننه و گفت: «نقلش بوی نم و کهنگی می‌ده حتماً مال چندسال پیش است. اگر این کارها را نکنند که پول‌دار نمی‌شوند. خوب راستی برایت نگفتم، پسرش دوباره چشم‌باز را روشن کرد. اولاً از مدرسه دیر آمده بعد هم بچه‌ها شیرینی‌هایش را قاپیده و فرار کرده‌اند.»

ننه یا احمد به احمد نگاه کرد و گفت: «چشم‌روشن، اگر نخواهی این طوری کاسی بکنی که دیگر حل و پلاسمان را هم باید فروشیم و بویزیم نوری سینی تو.»

احمد که حسن می‌کرد گل‌بیش می‌خواهد از غصه پیر کند باتندی گفت: «خب چه بکنم؟! پسر حاج یوسف خیلی ازینم می‌کنه. دائم به سرو کولم می‌بره و ناراحت می‌کنه. هر جا می‌روم رساله می‌کنه.»

فاطمه که از خشم سرخ شده بود، گفت: «تقصیر خودته که بهش زومی دی. من بجای تو باشم با میلی می‌زنم نوری گوشش.»

مادر بزرگ سر اسبمه شد و چنانکه گویی می‌خواهد جلو دست احمد را بگیرد گفت: «ای داد و بباده می! ایس حرفها را نزن، دختر گیس بریده! می‌خواهی دارو دسقه حاجی یوسف بیایند و از خانه بیرومان بیدارند. آخر کسی تا به حال با بچه‌های او طرف شده! الان ده تا تمام خانه‌داره که از شان کرایه می‌گیره، چندین دکان و ماشین‌باری داره. سه تا مسافر‌خانه و چلو‌کبابی داره. خدا می‌دانه ولی می‌گویند یک رمبسی خریدند که از میانش چاه نفت بیرون آمده. داماده‌های پوزدار

و اهل اداره و دست به کارداره عزیز من اتوی هر خانه شان اقلایست ما
لحاف ملاقه دار هست . داماده هایش وقتی از مسافرت می آیند همه با
چمدانهای پر از پول و سوغاتی ! جان من! شما را کجا می برند . آری
هیچوقت از نزدیک اینها رد نشو . زنش را ندیده ای که چطور دست
می گذارد به کمر و به کلفت ها دستور می دهد: آهای خدیجه! میوه ها
را نسوی یخچال گذاشتی؟ ها! لباس ها را از ماشین بیرون آوردی؟
برای شب ماهیچه و ماهی خربندی؟ بالااه بدو زنی که گردن شکسته! چرا
در فریزر را بزرگداشتی... فاطمه خندید و به میان حرف مادر بزرگ
دوبدو گفت: «مادر بزرگ بگو فریزر نه فریور».

مادر بزرگ نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «چه می دامن نه.
فریزر یا فریور برای من فرقی نمی کند. آری می گفتیم که حالا خدا لاین
دیده ها دیگر نگاه به ما کلاش به باها نمی کنند. حالا آنها شده اند کفن
به پیا. یادشان نیست که چه کاره بودند. من پنجاه سال است اینها را
می شناسم . همان شوهرش که یک زمانی توی کرمانشان از مردم بلکه
می گرفت. یادشان نیست که چطور با کشتن میرزا قاسم جوانمرد بزرگ پولدار
شدند. آری بچه ها! میرزا قاسم یک کار داشت به چه بزرگی. مثل گمراک.
هنین حاج یوسف به عنوان شاگردی رفت جلو دستش. بعد یواش یواش
شد شریکش و نسی دانم چه به خورد آن جوانمرد داد. خدا بهتر می داند
ولی می گویند دوا خورش کرد. به هر حال بعد از مردن میرزا قاسم، تمام
اموالش را بالا کشیدوزن و بچه آن ناکام را به راه خدا انداخت و خودش
شد حاجی یوسف».

نه که دید مادر بزرگ به این سادگی دست از پر حرفی بر نمی دارد
بلند شد که برای شب چیزی درست بکند. و در ضمن با صدای بلند گفت:

۱ - باج سیل

« بچه ها شب چه بخوریم؟ »

مادر بزرگ خندید و اول از همه جواب داد: «والاد اگر از من
می پرسى مسجیان»

فاطمه گفت: «نه دمکش درست کن».

سعید آب دهان فورت داد و گفت: «من دلم حلوا می خورم. ترا
به خدا امشب حلوا درست کن».

مادر بزرگ گفت: «امشب که شب جمعه نیست . کسی هم نمرد
تا حلوا بپزم. تو هم هر چه حلوا بخوری شیطان تر می شی».

احمد گفت: «نه سبب و روعن خیلی خوبه».

نه مثل آنکه چیزی پیدا کرده باشد گفت: «آفرین احمد خوب
گفتی. الان سبب زمینی می گذارم تا بپزد».

و رفت به گوشه اتاق چراغ خوراکی بزی را روشن کرد و در آن
حال آهی کشید و گفت: «داداش کمال هم خیلی سبب و روعن درست

می داشت. آخ ای بچه در مدرسه! کجا هستی؟ چه به سرت آمده؟!» مادر
بزرگ که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «دیشب تا صبح جنم

گرفتم و ده دور تسبیح صلوات فرستادم آنقدر امام ها را قسم دادم که
عنه آنها را عاجز کردم. مشکلم گشاهم ندر کرده ام که وقتی کمال بر ردد

برایش بخرم. شاید خدا کرد و پیدایش شد. بچه که بود وقتی می دید من
نمی توانم خوب چیزها را بجوم به من می گفت: مادر بزرگ غصه نخور!

بزرگ می شم و برات یکدانه دندان تیر می خورم. آخ چه بچه ای بود...»
نه همان طور کنار چراغ خوراکی بزی ایستاده بود. احمد و فاطمه

و سعید هم چشم به دهان مادر بزرگ دوخته بودند. در این موقع ترگس
زن کمان از بازار آمد. سلام کرد و نشست. سعید و دو بدو فوطی سو سکهایش

را از گوشه طاقچه برداشت و به طرف ترگس برد و گفت: «زن داداش

بیا بین چه سوسکهای گرفته‌ام!

شش ماه از ازدواج نرگس و کمال می‌گذشت و چهار ماه بود که شوهرش ناپدید شده بود.

نرگس از بازار کار خیاطی می‌آورد و می‌نشست خانه پس‌دوزی و تکمه‌دوزی می‌کرد و وقتی کارش تمام می‌شد آن را می‌برد برای اسناد کار. مزدش را می‌گرفت و می‌آورد و به‌تنه می‌داد تا کمک خرج خانه باشد. نرگس بی‌حال و رنگ پریده آمد و نشست. تنه دستی به صورت نرگس کشید. عرفی پیشانی‌اش را باهر چادر خود پاک کرد. او را بوسید و آهی کشید و گفت: «نرگس جانم حالت چگونه؟ پس دوزی‌ها را تمام کردی؟ حتماً خیلی خسته‌ای بمیرم لاهی.»

نرگس دستی روی شکه برآمد و خود کشید و گفت: «نه نه جان نفصیر این شیطان. امروز خیلی اذیت کرده. همه‌اش از داخل به شکمم لگد می‌پرانند.»

مادر بزرگ گفت: «حب، حب، عیبی ندارد. حتماً بچه زریو زرنگبه. زن حامله نباید خودش را خیلی خسته بکند. یک کمی استراحت بکن عزیز جانم. نومه‌اش یکجا می‌نشینی و سوزن می‌زنی. فشار می‌آید روی بچه‌ات.» سپس بانگرانی گفت: «مخصوصاً که شوهرت هم اینجانبست. نمی‌دانم چه به سر بچدام آمده. خدا با خودت حفظش کن! شما که می‌گویید مسافرت رفته. آخر این مسافرت چقدر طول کشید!» نرگس بآلب‌های آویخته و بی‌رنگ گفت: «نمی‌دانم کجا رفته ولی برمی‌گردد. مادر بزرگ برمی‌گردد.»

احمد باهیجان گفت: «نه، داداش کمال برمی‌گردد؟ راستی دوباره ما را به سیما می‌برد؟»

نه بلند شد و رفت پایین اتاق ناسری به فاطمه سپید زمینی که

دوی چراغ داشت قل قل می‌کرد. برند.

شب می‌آمد. شب چنان می‌آمد که هیچکس متوجه نمی‌شد چه وقت در گوشه اتاق‌ها در بیاورند و روی پشت‌بام‌ها می‌نشست. دره دره می‌آمد نه یکباره. به این خاطر بود که بچه‌ها وقتی به پشت شیشه‌های اتاق نگاه کردند، ناگهان شب را دیدند که در شمال سیاهش را به گردن افق بسته بود و فشار می‌داد. افق سرخ می‌شد. کبود می‌شد و سیاه می‌شد. افق در تلاش باشد، عرق کرده بود و ستاره‌ها دانه‌های عرفی بودند که برگلو و سینه کبود افق نشسته بودند. گاه ستاره‌ای می‌سرید و خراشی همچون حای ناخن بر مینه افق کشیده می‌شد.

صدای زحیاط بلند شد. همه خاموش شدند. صدای سرفه آمد. سرفه شد پسند و مینه خراش پدربش بود که از کار می‌آمد. کمانچه حلاجی‌اش را کنار ایوان گذاشت. فاطمه و سعید به طرفش دویدند و معبد گره بسته دست پدرش را گرفت و از بیرون آن را واریسی کرد تا رودتر به‌همد که بانچه برایشان خریدند. توی در شمال فقط بان بود و دیگر هیچ. سعید غمناک شد. فاطمه فهمید که با چیزی با خود نیارده.

شب باور چین باور چین می‌آمد. شب پاره بود. سیاه‌پوش بود و غصه‌دار بود. اما اگر کسی به آسمان نگاه می‌کرد، هزاران هزار ستاره را می‌دید که باشد در جنگ بودند و نگاه با تمام قدرت یکی از آنها خود را به پهنه سیاه شب می‌کوبیدند و در افق‌های دور دست محور و ناپدید می‌گشتند.

بوی پیاز داغ بلند شد. سبب و روح آمده شد. سفر. انداختند و دور هم نشستند. مادر بزرگ لقمه گرفت و به‌باز فسجان محبوبش

لقمه را به دهان گذاشت .

سعید از بیازهای داخل سبزمینی خوشش نمی آمد. یکی یکی آنها را بیرون می آورد، بابا از این کار سعید ناراحت شد. سرفه کرد و بر سر او داد زد: «داری شپش هایش را می گیری. آخر ای ناشکر! اگر سبزی برو عقب.»

مادر بزرگش از آن طرف سفره گفت: «آخر می خواهی کاری بکنی تا خدا این يك لقمه آن را هم از سفره مان بگیرد. بسکه عصرها نان خالی می خورد، دیگر جاندارد. سهم توی خواب تا صبح جفتک می اندازد. بیا و بین ریر لحافش چه قیامتی است! آخر نه اینکه نان زیاد خوردن باد می آزه!»
نه به بابا گفت: «کاری سه کار بچه نداشته باش! بگذار هر چه می خواهد بکند.»

بابای بچه، چهن سال بود که حلاج دوره گرد بود. بچه بود که با پدرش راهی تهران شد. پدرش هم همین شغل را داشت. بعد ازدواج کرد و دیگر مساندنی شد. ابتدا کار و بارش بد نبود. ولی از وقتی که کارخانه های پنبه زنی و تنک های ابری به بازار آمد، کار او هم کساد شد. توی کوچه ها می گشت و کسی او را صدانمی زد. می نشست گوشه خیابانها و به باد شهرش نه یاد کرماشان، آوازه های کسری زمزمه می کرد و هر شب تقریباً دست خالی به خانه می آمد.

آن شب هم دور هم نشسته بودند. اما يك چیزی کم داشتند. آن چیز در خاطر همه بود. در دل همه بود. در مقابل همه بود. مثل آن گلدان مثل آن گلدان شمعدانی گوشه اتاق. آری در مقابلشان نشسته بود. اما غمش بر دل همه سنگینی می کرد. چهارماد می شد که کمال رفته بود. کارگر تراشکار بود و شبها درس می خواند. دانش کمال با احمد و فاطمه

و سعید خیلی اخت بود. برایشان فسه می گفت، شعر می خواند. کتاب می خواند. هر وقت فرصت دست می داد، آنها را برای دیدن فیلمهای خوب به سینما می برد و با وجود کار زیاد و گرفتاری های جور و اجور، از آنها غافل نبود. در این يك ماه فقط يك بار نامه ای از او به در خانه آمده بود. در نامه چنین نوشته بود:

پدر و مادر عزیز و برگس خوبم را سلام می رسانم .
پس از سلام. امیدوارم حال همگی شما خوب باشد. من هم خوبم و دور از شما و بایاد شما زندگی می کنم. پدر عزیزم من نخواستم مثل توبه این زندگی ادامه بدهم. من نخواستم ظلم و ستم و گرسنگی را بینم و ساکت بمانم. من نخواستم فریاد گرسنگی را بشنوم و خودم نیم سیر، سر به بالین بگذارم. این مردم ستم دیده، این خلق مظلوم، تو نه و مادر بزرگ و همه نه ها و مادر بزرگ ها، و پدرها. تا کی باید ستم بکشید؟ تا کی باید هرگونه صدای آزادیخواهی در گلو خفه بشود؟ پدر جانم شما به اندازه کافی صبر و تحمل کردید. دیگر صبر است. دیگر برای من پس است. چه خوب بود می بودم و تولد بچه ام را می دیدم! زندگی چه خوب است! آفتاب چه لذت بخش است! چه خوب بود اگر می توانستم، بچه ام را بیوسم! چه خوب است که انسان بچه اش را به دوش بگیرد و بچه از آن بالا پشت گردنش بشاشد! اما پدر جانم، اما نه عزیزم، اما برگس خوبم! من نمی توانم شاهد بی عدالتی ها، ظلم ها و مردم کشی ها باشم.

پدر عزیزم یادت هست آن شبی که پدر بزرگ مرد؟ من خوب به یادم هست. مدتها بود او را به خاطر مریضی اش به حمام نبرده بودیم. مجاله شده بود. کوچک شده بود. از درد. از دردی که نتیجه سالها رنج و کار و رحمت بود. چقدر کار کرد؟! چقدر زحمت کشید؟! آنوقت بیمار

وعلیل: شش ماه تمام گوشه اتاق افتاده بود. بادم هست بدرجانم! گوشه کرسی دراز کشیده بود. نصف شب بود. بیدار شدیم. به صدای نفس های درازنا کشی بیدار شدیم. چراغ را روشن کردیم. با همان چشمان مهربان و زنجبیده اش با همان شرمی که حاصل سالها مظلومیت و ستم کشیدن بود، به ما نگاه می کرد.

فقط يك كلمه حرف زد: «آب»

آب را نخورده بود که مرد. و تو بذر عزیزم! سرش را روی بالش گذاشتی. من گریه کردم و تو بابت گزوه به من گفتی: «ساکت! همسایه ها بیدار می شن.»

و بادم هست که گفتی: «خوب نیست فردا اینطور او را به مرده شورخانه ببریم.»

به مادرم گفתי که برود و يك خود تراش پیدا کند. نوه ما نجا کنار پایه کرسی، پدر بزرگ را لخت کردی و موهای زیر بغل و جاهای دیگرش را تراشیدی. من به او خیره شده بودم و به مرگ و زندگی فکرمی کردم به زندگی او. به حاصل آنهمه تلاش و بدبختی و سستی که کشیده بود و هیچوقت نفهمید که عامل آنهمه بدبختی و گرسنگی چه بود.

آری من نمی توانم تحمل کنم و ببینم که چاقو کش ها، قداره بندها لات ها و قاچاقچی ها بر سر نوشت مردم حاکم باشند. آنوقت انسانهای متفکر و مردم باسواد، کارگران زحمتکش و باسرف در نه سیاهچال ها بیوسند. آیا همه پدرها و همه بچه ها می توانند راحت و بی دغدغه خاطر و در محیطی که آزادی و نان مساوی تقسیم بشود، زندگی کنند؟ نه، هر روز آزادیخواهان را می کشند. به زندان می اندازند و شکنجه می دهند آنوقت من چگونه می توانم گوشه ای بنشینم و حرف نزنم. پس می روم و به مبارزین می پیوندم. می روم و زندگی خود را فدا می کنم فدای خلق

فدای نوده ها. تا وطنم را از ظلم و ستم و شقاوت پاک کنم. تا پدرها بتوانند آزادانه سخن بگویند و اظهار عقیده بکنند. تا عشق و زندگی نمیرد. تا مادرها بیشتر از این عزادار نشوند. می روم و مبارزه می کنم. می روم و ماخون خود در حق آزادی را آبیاری می کنم. تا در دنیای آینده هر کس بتواند آزادانه عقیده خودش را بیان کند. تا ایمان و تقوی و درستی و پاکی نمیرد و دفن نشود. تا ایران و خواهرانم بتوانند بدون دلپیره کتاب بخوانند. به بحث کنند و زندگی خود را بر پایه های محکم علم و دانش بسازند. آری بدرجانم زندگی من پینه های تشك و لحاف است که وقتی ریاز لگد بخورد، وقتی زیاد کار بکند، جرك و خراب و غیر قابل استفاده می شود باید دستش باشد که آن را بزند. و زبر و بالا کند و تر و تازه اش بکشد. نرمش بکند. تا دیگران بتوانند راحت رویش بخوابند تو پدر جان خودت را فدا کردی تا تشك دیگران راحت و نرم باشد در نتیجه سیهات خراب شده و ناراحتی. آری اگر من حرکت نکنم از چه کسی باید انتظار داشت که به راه بیفتد.

به مادربزرگ سلام می رسانم. امیدوارم روزی برسد که او هم بتواند يك شکم سیرفسنجن بخورد. به برگس و بچه کوچولوی زاده نشده اش سلام می رسانم. امیدوارم وقتی بچه ام به دنیا آمد و بزرگ شد به او بگویند که پدرش کی بود و چه کرد. به احمد عزیزم و فاطمه خوشگلم و سعید کوچولویم سلام می رسانم. بگو فاطمه جان نتوانستم يك عروسك خوب برایت بحرم نو خیلی دادش داری که خودت نمی شناسی که آنها روزی برای همه دخترهای کوچولو و محروم جامعه ماهمه چیز را مساوی تقسیم خواهند کرد و دیگر تو از وصله پیرهننت نزد بچه ها خجالت نخواهی کشید و احمد و سعید دیگر از دست بچه تاجرهای حر پولسلی نخواهند خورد. به امید آنروز. من آدرسی ندارم. جواب نفرستید.

به امید پیروزی، فرزند شما کمال،
و دیگر خبری از او نبود. صبح‌ها مادر بزرگ، لنگ لنگان دور
حالی که از پا درد می‌نالید، گزنی‌اش را می‌انداحت گوشه حیاط و می-
نشست روی آن و به لبه دیوار نظر می‌دوخت و منتظر بود، اما هیچکس
نمی‌آمد. هیچکس خبری نداشت.

کلاغ سیاه می‌آمد و می‌نشست روی دیوار و پرواز مادر بزرگ
می‌گفت: «کلاغ سیاه دنو کاتلا، اگر کمال می‌بگوفارقار فارقار»
اما کلاغ سیاه دیگر فارقار نمی‌کرد و خیر خوش نمی‌آورد و دیگر
مادر بزرگ در جوابش نمی‌گفت:

«خیر خیر قدم خیر، خیر خیر قدم خیر.»

* * *

آنوقت‌ها که کمال بود، که خانه‌شان گرمی دیگری داشت، شب‌ها
دور هم می‌نشستند. احمد حساب فروش روزانه‌اش را می‌کرد. یک شب
داشت حساب فروش باقلی‌ها را می‌کرد و پول‌های خرده زامی شمرد.
کمال باشوخی به او گفت: «خرمن زیاد احمد، چقدر سود برده‌ای؟»
احمد گفت: «سه کیلو باقلی پخته فروخته‌ام و بانزده ریال سود
برده‌ام.»

کمال لبخندی زد و گفت: «سودش را چه می‌کنی؟»

می‌دهم به ننه تا برای همه ما خرج بکند.

اگر به ننه ندهی، اگر آدم پول دوست و سود طلبی باشی، میدانی
که در عرض یکماه چهل و پنج نومن پول خواهی داشت؟!!

آری. درست است. راستی که چه پولی می‌شود، داداش

کمال!

اگر بی انصاف باشی و گران فروشی هم بکنی و نرازویت را
هم دستکاری بکنی و کم فروشی، آنوقت بین چقدر زیادتر می‌شود.
بعد در عرض یکسال حساب کن ببین سربکجا می‌رند. البته همیشه باقلی
پخته که بیست. چیزهای دیگری هم مطابق فصل می‌توانی فروشی.

ولی آخر داداش کمال من که نمی‌توانم چنین کارهایی بکنم. در
طرفی خرجی خانه چه می‌شود؟ رنج و رحمت مادر بزرگ که دستش
می‌سوزد تا باقلی را برایم بپزد، همتی که صرف پختن باقلی می‌شود
چه؟

آری. حتی بگو چراغی که پول داده‌ایم و خریده‌ایم و بعد از
یکسال حتماً دیگر کهنه و فرسوده می‌شود و دیگر چراغ اولی نیست.
اینها را هم بگو.

آری داداش جان. راستی آدمی هست که چنین کارهایی نکند
و حق دیگران را بخورد و همه پول‌ها را خودش بردارد؟

چرا نیست احمد عزیزم. چرا نیست. این همه پولدارها، این
همه افرادی که ده‌ها خانه و ماشین و دکان و مغازه دارند، صد هاهزار تومان
پول نقد توی بانک یا کنج خانه دارند، اینها از همین راه بدمت آمده.
شما همین باقلی را کیلویی چند خریده‌ای؟

احمد کمی فکر کرد و گفت: «کیلویی پانزده ریال.»

چقدر خرج پختن و نفت و کهنه شدن چراغ می‌شود، خودت
بگو.

مثلاً دو ریال.

خب برای شما کیلویی هفده ریال تمام می‌شود. آنوقت آنرا
کیلویی چند ریال می‌فروشی؟

کیلویی بیست و دو ریال.

- در هر کیلو چقدر سود می‌بری؟

- پنج ریال، که سود سه کیلویش می‌شود پانزده ریال.

کمال پرسید: «بچه‌های دیگر هم هستند که بافلی بخته بفروشند؟»
- آری داداش، چهار پنج نفر دیگر هم هستند.

- خوب حالا اگر پونهایت را به ننه ندی و جمعش بکنی و حق و حقوق دیگران را بالا بکنی و آدم بی‌رحم و پول پرستی بشوی، سال دیگر می‌توانی بافلی فروش دوره‌گرد که با الاغ بافلی می‌آورد، تمام بار او را بخری و گوشه حیاط بریزی. آنوقت بچه‌های دیگر ناچارند برای خرید بافلی به جاهای دور بروند که در نتیجه گرانتر برایشان تمام می‌شود. یا اینکه باید از تو بخرند. تو هم مثلاً به آنها می‌گویی که بافلی خام نمی‌آروشی آنها مجبورند بافلی بخته بخرند. چون باید عصر خرج خانه‌شان را بدهند. و چون تو بافلی‌ها را ابار کرده‌ای یعنی به اصطلاح احتکار کرده‌ای در نتیجه گرانتر به آنها می‌فروشی حتی می‌توانی چند روزی آنرا نگه‌داری تا گرانتر بشود. خودت هم دیگر نمی‌روی بافلی بخته بفروشی. دیگر بزرگتری می‌خری و مادر بزرگت و چند تا پیر زن بیگار و محتاج دیگر را هم خبر می‌کنی و به کار می‌گیری و بجای روزی پنجاه ریال به آنها سی ریال می‌دهی. بواش بواش نیمچه کارخانه‌ای درست می‌کنی و اثر همین طور پیش بروی پولت زیاد می‌شود. البته با جمع شدن پونهایی که از کارگران می‌خوری و پرداختن مزد واقعی آنها، پولت که زیاد شد در راههای دیگر به کار می‌اندازی. زمین خرید و فروش می‌کنی. ساختمانهایی می‌سازی و کسرابه می‌دهی. ماشین می‌خری و راننده رویش می‌گذاری و حقوق او را هم کامل نمی‌دهی، ظلم پشت ظلم. ستم پشت ستم. کارخانه‌های جورواجور می‌خری و بلك مشت کارگر صبح ناشی بری نو جان می‌کنند و اجرت ناچیزی دریافت

می‌کنند و همی پول تو زیاد می‌شود. آنوقت می‌شوی حاجی یوسف.

احمد بادستپا چگنی گفت: «خدا نکند من آنطور بشوم.»

مادر بزرگت با عصبانیت گفت: «دور از این خانه خالك برسرت کنسد. مگر حاجی یوسف کم پول ندارد که دلت نمی‌خواهد مثل او بشوی؟»
کمال خندید و گفت: «حالا که احمد بچه است مادر بزرگت شوخی می‌کنیم. ناراحت شو. فقط يك حسابی بود که می‌خواستم بکنم و بچه‌ها مشغول باشند و بداند که پولها چطوری رویهم جمع می‌شود. آری جان من داشتم می‌گفتم که بچه‌های کارگر هایت لغت و پنبی توی کوجه‌ها و ول می‌خورند. مریض می‌شوند. می‌میرند و توار کنار آنها می‌گذری و می‌بینی و به روی مبارکت نمی‌آوری، شبها آنها نان خشک می‌خورند و در اتاقشان از سرما می‌لرزند. اما تو پای بخاری گرم می‌نشینی و غذاهای خوشمزه می‌خوری و آنها ار پشت پنجره تماشای سفره‌ات می‌کنند و آب دهان فورتن می‌دهند.»

زینب خانم زن همسایه‌شان سرش را توی اتاق کرد و گفت:

«افدس خانم ترا به خدا يك دقیقه بیا بیرون. چادر سرم بیست نمی‌توانم بپیم آو.»

ننه زفت و پس از لحظه‌ای برگشت و به احمد گفت: «بچه‌زینب

خانم تب کرده و می‌خواهد برود بر این قرص بخره. پول ندارد. احمد جان آن پانزده قرص را بده تا بدهم به این زن.»

احمد پانزده ریالش را به ننه داد و دستهایش را به هم مالید.

کمال و بچه‌ها به این حرکت او خندیدند و مادر بزرگت رطلعه

گفت: «هنامه سرد و زنج بی‌ور! عجب حاجی آفایی شدی.»

داداش کمال با صدای بلند به مادرش گفت: «اگر احتیاجی به من

دارد قایمیم .»

و ادامه داد : « این فرمول در مورد سایر کارها از شیرینی فروشی گرفته نالو پخته و شلغم پخته، در مورد همه آنها درست درمی آید. باید از ابتدا دست به ظلم و بی رحمی و دزدی بزنی تا توانی پولدار بشوی، گول بزنی فریب دهی. دغلبازی کنی و خلاصه درند باشی. »

مادر بزرگ گفت : « بخدا این داداش کمال یک چیزهایی می داند، همان سبحان کچل از غربت که سه کرماشان آمد فقط یک سبد انگور داشت. آنرا می فروخت و فردا دوباره می رفت باغ سراب و یک سبد دیگر می آورد. بواش بواش شد حاجی سبحان، حالا برو کارخانه مایش را ببین. »

کمال گفت : « آری مادر بزرگ درست است، همیشه می گویند فلانی بایک ربیل تخم مرغ ازده آمد، بایک سبد انگور آمد. بایک لاجین ماست آمد. اما نمی گویند روزانه هزارها نفر روستایی از ده می آیند، بالاجین های ماست، مشکهای دوغ و سبدهای انگور. اما فقط از میان آنها یک بادو نفر هستند که از همان ابتدا راه دوز و کلک را پیش می گیرند. یاد می گیرند که چطور از حق آن عملی که نامارش یک تکه نان بادوسیر انگور است بدزدند و خودشان فردا یک سبد انگورشان به یک سبدونیم تبدیل شود. بعد همه اینها هم این طور نیستند که از ده آمده باشند یا با یک ربیل تخم مرغ شروع کرده باشند. عده ای مالک و گردنکش و سرگردنه بگیر بوده اند. عده ای بچه های مالک و سرمایه دارها بوده اند و خیلی چیزهای دیگر. »

پدر کمال که تا آن وقت ساکت نشسته بود سرفه ای کرد و گفت : « آخر کمال، پسر جان اگر اینطور که تو می گویی هر کس پولش را به این و آن بدهد پس کارخانه ها از کجا درست می شود آخر. مگر نه

اینکه با پول همین پولدارها درست می شود. »

کمال به آرامی گفت : « کارخانه از زحمت شبانه روزی کارگرها و نیروی بازوی آنها ساخته می شود. ساختمانها را کارگران می سازند و سرمایه دار از مزدکارگرها می خورد و این پولها جمع و تبدیل به کارخانه می شود. »

مادر بزرگ گفت : « آخر کمال جان اگر همه مردم حاجی آقا و تاجر و دکتر و مهندس بشوند پس چه کسی حماله، عمله و لحاف دوز و رخت شور بشود؟ ها ! »

کمال گفت : « مادر بزرگ عزیزم، آدم های بی خیر این حرفها را می زنند. من نمی گویم کسی لحاف دوز شود ولی باید همه مردم از یک زندگی خوب و انسانی برخوردار باشند. چرا باید مادر من برای خانه پولدارها زحشویی بکند اما شب نان کافی نداشته باشد که بخورد در حالی که در آن خانه غذاها حیف و میل می شود. من نمی گویم حلاج نباشد ولی آخر سرنوشت یک حلاج نباید مثل پدر بزرگ و بابا به بدبختی و فلاکت ختم بشود. چرا باید بابا پس از چهل سال کار سرمایه اش یک بدن غلیل و یک خانواده فقیر باشد؟ توی مملکت ما یا مملکت هایی شبیه ما هر کس پول داشته باشد می تواند دکتر و مهندس بشود. البته تعداد خیلی کمی هم هستند که با زحمات زیاد می توانند به این درجات برسند ولی فقط تعداد خیلی کمی. اما اگر همه پول داشته باشند که بتوانند به مدرسه های خوب بروند، معلم خوب داشته باشند، در مدرسه شان آزمایشگاه داشته باشند، می توانند دکتر بشوند و به دردهای جور و اجور مردم برسند. اما مثلا همین احمد خودمان، پول برای پرداخت شهریه نگران ندارد، در نتیجه به مدرسه خوب نمی رود. در هر کلاشان هفتاد تا هشتاد محصل وجود دارد. سر کلاس از گرسنگی شکمش فاروقور

می کند. خانه که می آید دعوا و بزن و بکش است زیرا هر روز جنگ نبودن خرجی روزانه را داریم. عصر باید بروی بختن و هر از چیز دیگر بفروشد. آنوقت کی باید به درسهایش برسد؟ در حالی که همسن های پولدارش حتی می توانند معلم خصوصی بگیرند و پیش بروند.»
داداش کمال ساکت می شد. همه ساکت می شدند و موقع خواب می رسید.

آن شب هم هر کدام باغم و عصه نبودن کمال دور هم نشستند. مادر بزرگ دوسه لقمه از سب و روغن خورد و مثل همیشه بقیه اش را لای نان پیچید تا برای فردا بگذارد.

احمد و فاطمه و سعید با اشتها سهم ناچیز خود را خوردند و نه مثل همیشه نیم سیر ماند و دست بدست کرد تا شوهرش و بچه ها سیر بخورند. پدرشان نان خالی خورد تا بچه ها و نرگس که آستن بود بیشتر بخورند و نرگس که دستش از گرسنگی و کار زیاد می لرزید نیم سیر از سر سفره بلند شد و به گوشه اتاق رفت و از پارچه های کهنه مشغول دوختن پیرهن کوچکی برای بچه آینده خود شد.

سعید رفت و به زیر زنبیل سر کشید تا ببیند جوجه اش خوابیده یا نه. زنبیل را بلند کرد و جوجه را توی دست گرفت و بوسید و با اشتیاق گفت: «الاهی بشوم به ندرت. دردت بخورد توی سرم ای خوشگلکم.»
و دست به چینه دان جوجه مرغ مالید تا ببیند چیزی خورده یا نه و چون چینه دان جوجه را پر دید، خبالتش راحت شد.

شب کامل می شد. از خانه ها صدای دعوا و گریه می آمد. نه پرنده ای در آسمان و نه هیاهوی بازی بچه ها. چوبهای بلندی که اسبهای چوبی

بچه ها بودند، در گوشه حیاط خسته چرت می زدند. و عروسک های کهنه و شکسته بی شام توی ساقچه ها خوابیده بودند و توپهای پلاستیکی دریده و پارچه های باز کرده و خمیازه می کشیدند.

شب سنگین می شد و دلکها روی هم می افتاد. جیک جیک جوجه سعید سکوت را می شکست. مادر بزرگ خمیازه ای کشید و گفت: «این جوجه مثل اینکه گرسنه است که این قدر جیک جیک می کند. سرمان در آورد.»
فاطمه گوشه لحاف را روی سر کشیده بود و فکر می کرد. چشمش را بسته بود و گویی در دامن کمال در مقابلش بسته بود و برایش حرف می زد. سعید رفت توی جای مادر بزرگ. سر خود را روی بازوی او گذاشت او گفت: «مادر بزرگ! مثل ملوچ! کون دریده را که خانه اش کاغذی بود برایم بگو.»

مادر بزرگ غرولندی کرد و گفت: «ترا بخدا بگذار بخوابیم بچه جان. پرتا پردلم مثل است. مثل باعث معطلی است. دست از سرم بردار. دلت جلی خورده!»

سعید سماجت کرد و با بیج بیج گفت: «ترا به علی مادر بزرگ. جان داداش کمال بریم بگو.»

و مادر بزرگ دیگر نتوانست بگوید نه و شروع کرد:

«یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود»

یک ملوچی بود خاله اش کاغذی

پاران آمد خاندش رمید!

آنقدر خندید که بش درید.

ملوچه گفت: چه بکنم چه نکم. زود بلند شد و رفت و رفت.

۱- گشتک

۲- حراب شد

رفت پیش عمو پینه‌دوز،

گفت: عمو پینه‌دوز کونتم را بدوز

عمو پینه‌دوز گفت:

برولب حوض طوطیا کسوت را بشور و زودی بیا

ملوچه رفت که کونش را بشوید، يك گلوله پنبه‌جست.

رفت و رفت و رفت پیش عمو رئیس رئیس.

گفت: عمو رئیس رئیس این پنبه را برایم بریس

عمو رئیس رئیس پنبه را برایش رشت و به او داد.

ملوچه نخ‌ها را گرفت و رفت و رفت

رفت پیش عمو باف باف

گفت: عمو باف باف این نخ‌ها را برایم باف

عمو باف باف نخ‌ها را از ملوچه گرفت و يك قبای قشنگ و

خوشگل برایش بافت.

ملوچه قبا را پوشید و از خوشی پرید و پرید و خوشحال و خندان

رفت و رفت.

رفت نشست روی پشت بام خانه پادشاه و با صدای بلند گفت:

پادشای غصه‌غجی! من ته دارم تونداری

پادشای غصه‌غجی من ته دارم تونداری

پادشاه که با سپاهیان و چماقدارها و چاقوکش‌هایش توی ایوان

نشسته بود یکمرتبه متوجه ملوچه شد و عصبانی شد و به وزیر دست

راست دستور داد و گفت: «این ملوچه پدر سوخته چه می‌گوید بالا»

زود برایم بگیر بدش.»

۱ - غصه بخور

سپاهیان و چماقداران و قمه‌کش‌های پادشاه حواسند ملوچه را

بگیرند که ملوچه پرید و فرار کرد. پادشاه در حالی که از غضب چشم‌هایش

بیرون زده بود به وزیر دست راست گفت: «دستور می‌دهم که هر چه

زودتر برای ازین بردن این ملوچه فصول جلسه‌ای تشکیل بدهید و تا

همین فردا من سر این ملوچه را از شمامی خواهم.»

وزیر دست راست تا کمر خم شد و گفت: «چشم قربانت کردم

تا فردا ملوچه را بال بسته به خدمت اعلیحضرت می‌آورم.»

وزیر دستور داد قیر خیلی زیادی آب کردند و روی پشت بام قصر

پادشاه ریختند.

فردا که شد ملوچه دست و صورت خود را تمیز شست و قبا را

پوشید و رفت و نشست روی پشت بام خانه پادشاه و گفت:

«پادشای غصه‌غجی من ته دارم تونداری

پادشای غصه‌غجی من ته دارم تونداری»

پادشاه خشمناک گفت: «بگیرید این ملوچه پدر سوخته را.»

و ملوچه آمد ببرد ولی سپاهانش به قیرها چسبید و سپاهیان و

چماقداران پادشاه ریختند و او را گرفتند.

پادشاه در حالی که از شادی قاقاق می‌خندید گفت: «زود آن را

برایم کیاب بکنید تا بخورم.»

آشپزهای دربار ملوچه را آماده کردند و پیش پادشاه آوردند.

پادشاه هم از دق دلی که داشت آن را يك لقمه کرد و بلعید.

ملوچه از گلوی پادشاه پایین رفت و رسید توی شکم پادشاه و

گفت: «فوق‌قوی فوق‌چه حمام گرمیه.»

و پایین تر رفت تا رسید به روده پادشاه و گفت: «فوق‌قوی فوق‌چه

دالان تنگیه.»

و باز رسید پایین تر و گفت: «فوقولی فوقو چه طریقه بدبوئی». ناگهان پادشاه دچار دل پیچه شد. دستش را روی شکم گرفت و به نوکرانش امر کرد: «می خواهم بروم به مسراج. بالا بردن شکسته ها.» و به وزیر دست راست گفت: «تو باشمشیرت توی مسراج بنشین و هر وقت این ملوچ خواست بیرون بیرون باشمشیر او را بکش.» وزیر گفت: «بادیده منت اعلیحضرتا.»

وزیر دست راست نشست جلوی پادشاه و پادشاه هم روی سنگ مسراج نشسته بود. در این موقع ملوچ بیرون آمد و وزیر که می خواست باشمشیر به ملوچ بزند دستش از بند و رد یک طرف کون پادشاه را انداخت. پادشاه نعره ای از درد کشید و خون از زیرش جاری شد. پزشکان مخصوص دویدند و لثه کون پادشاه را پیدا کردند و چسباندند و لثه سوخته بر در کون پادشاه گذاشتند و او را توی بستر خوابانیدند.

اما ملوچ فرار کرد و رفت لب حوض طوطیا. خودش را خوب شست و قیاش را تمیز کرد و پوشید و آمد پشت بام خانه پادشاه و نشست در گوشه ای که قیر اندود نبود و با صدای خوشی خواند:

پادشای يك لثه کون لثی نمذ بر در کون

پادشای يك لثه کون لثی نمذ بر در کون

و پادشاهم از غصه مرد.

مادر بزرگ دست انداخت به گردن سعید و او را بر سید و با خود گفت: «پدر سوخته می بسمن می گوید مثل بگو. بین چه خر خری می کند!»

مادر بزرگ اولین کسی بود که هر اسان بیدار شد. صدای خوردن در به دیوار. صدای سنگینی قدمها. صدای آمد و شد و بیج و بیج شدن در اتاق. ابتدا مادر بزرگ را که بیشتر شبها به خاطر پا دردش نمی خوابید متوجه کرد. سپس پدر بیدار شد و بقیه هم از خواب پریدند. نور شدیدی چشم آنها را می زد.

نکان نخورید. سر حایتان بی حرکت بنشینید و دستها را از روی سر بگذارید.

مادر بزرگ وحشت رده غرغر کرد. «چرا دستهایم را روی سر بگذارم آخر مگر ملاحظه عیب برداشته؟!»

يك نفر که دندانهای سیاه و نامرتبی داشت و دندانهای نیش بلندش لبهایش را حنق آورده بود و قیافه ای شبیه گرگ پیدا کرده بود به تنگی گفت: «ساکت بپوزن گفتم دستهایم را روی سر بگذار.»

مادر بزرگ که هنوز نمی دانست چه خبر شده در حالی که سعید را به خود فشار می داد ناراحت و رنگ پریده با خود گفت: «خدایا به تو پناه می بریم. الاهی خورت خاقینمان را به حیر کن. اینها حتما درد هستند ولی آخر مگر ما چه داریم؟ از ما پولدارتر پیدا نکرده اند!»

مرد دیگری که مسلسلی در دستش بود بانگ پالگدی به بالش مادر بزرگ زد و گفت: «کم و روز کن. مگر نشیدی که گفتم ساکت باش.»

سعید که هنوز توی خواب و بیداری بود چشمهای خود را تند و تند می مالید و به مادر بزرگ می گفت: «مادر بزرگ برایمان میهمان آمده؟!»

یکی دیگر از امورها به سوی پدر پیچه ها رفت که دستهایش را روی سر گذاشته بود و گفت: «عبدالله نوهستی؟!»

پدر آب دهانش را فروداد و گفت: «آری، بله خودم هستم.»

- پدر کمال هستی ها.

- بله، بله.

- ما آمده ایم دنبال سرت. کجا قابمش کرده ای؟ اتاق دیگری

هم دارید؟

پدر کمال که نفس در سینه اش سنگینی می کرد به شدت سرفه ای

زد و نفس زناک گفت: «همین يك اتاق را داریم، اتاق دیگری نداریم.»

يك انبار هم گوشه حیاط هست که باغچه های آن طرف خانه شريك

هستیم. اما بسم... بسم کمال چهار ماه است که به خانه نیامده رفته

و ما نمی دانیم کجا رفته، زنی را جا گذاشته و رفته.»

یکی از مأمورها که روی سر نرگس ایستاده بود، خنده ای کرد

و گفت: «لابد زنی اینها است چه؟»

نرگس پریده رنگ در حالی که دور چشمانش حلقه سیاهی دیده

می شد گفت: «نرگس.»

مأمور خنده دیگری کرد و گفت: «خب، پس معلومه تخمش را

کاشته و رفته، هر جا باشه پیدا می کنیم، خیالتان راحت باشه، فقط

باید شما هر چه می دانید درباره او به ما بگویید.»

مادر بزرگ که کمی خوشحال شده بود گفت: «خدا خیر به راهنان

بباره، اگر این پسر را پیدا نکند تا آخر عمر سر نماز شما را دعا می کنم.

خب هر چه می خواهید تا درباره کمال از دوران کودکیش تا حالا برایتان

بگویم، کمال نمی دانید چه بچه نازی بود، همیشه وقتی نان از توی سفره

می برد نصف بیشترش را به بچه های توی کوچه می داد و...»

مأموری که دندانهای گرگی داشت گفت: «این گفتن ها به درد

عده اش می خورد، باید بگویید که کجا رفته، باچه کسانی ارتباط داشته.

رفقایش چه کسانی هستند.»

فاطمه و احمد کنار هم توی رختخواب نشسته بودند و به هم چسبیده

بودند. مرد دندان گرگی به طرف آنها برگشت و دید که احمد يك دست

خود را روی سر گذاشته به او پرخاش کرد: «هر دو دست را بگذار روی

سرت مگر نشبیدی؟»

احمد به تندی دست دیگرش را هم روی سر گذاشت.

نه که هنوز خستگی کار روزانه از تنش بیرون نرفته بود و گوشه ای

نیز کرده بود، کوشید تا لحاف را به دور خود بپیچید. ناگهان یکی از

مأمورها به طرف او دوید و لحاف را از رویش کشید و گفت: «اون چه

که پنهانش می کنی، نکنند اسلحه آقا کمال باشه.»

نه با عصانیت گفت: «خواستم پام را بپوشانم، اسلحه کجا بوده.

ما تا بحال این طور چیزهایی ندیده ایم.»

مأمور گفت: «الان معلوم می شه.»

و با اشاره به چند نفر دیگر به اطراف حمله بردند و مشغول

جستجو شدند. زیر گلیم را گشتند، دست به متکاها زدند و منکای مادر

بزرگ را که سفت بود پاره کردند، همه ها را گشتند، کبسه و سائل مادر

بزرگ را خالی کردند، توی کتابهای بچه ها را خوب وازسی کردند

و کتابها را ورق زدند، روی دیوارها مشت کوبیدند، دو نفر از آنها هم

رفتند بیرون تا توی انبار حیاط را جستجو کنند، بچه لباسهای نه و نرگس

را وسط اتاق گشودند، بعد یکی از مأمورها يك ساعت را که سال پدر

بود پیدا کرد و گفت: «این ساعت مال کیه؟»

بابا گفت: «مال منه، خراب شده، مال سی سال پیشه.»

- اگر خراب شده چرا نگهداشته ای؟

- برای یاد نگاری، ساعت یادگار عمر آسانه، یادگار روزهای

گذشته خودم .

- آری، منم باور کردم، چرا نمی گویی آقا کمال با این مایمب ساعتی می ساخته .

مادر بزرگت وحشت زده گفت: «ای داد و بی داد، دیدی چه به سرمان آمد!»

پدر سرفه ای دردناک کرد و گفت: «نه والا، من برای اولین بار به که چنین چیزهایی می شوم، شب ساعتی یعنی چه؟»

مامور گفت: «باشد بعدا معلوم می شه.»

یکی از مامورها چندتا از کتاب بیچه ها را هم برداشت، یکی هم زفت و زنبیل را بلند کرد و صدای جوجه را در آورد، حتی سفره را هم بار کردند .

بعد چیزی روی کاغذ نوشتند و به پدر گفتند: «سواد داری؟»
- نه قربان.

- پس انگشتت را بیار جلو.

انگشت پدر را جوهری کردند و پدر انگشتش را پای ورقه گذاشت، مامورها ترگس را دستند زدند و بردند، بعد احمد و فاطمه را هم دستبند زدند، مادر بزرگ و نه را هم به هم و بابا را با سعید دستبند زدند و به راه افتادند .

همسایه ها از پشت شیشه ها با وحشت به بیرون نگاه می کردند و می دیدند که چگونه آنها را می بردند .

سر کوجه سه تا ماشین ایستاده بود، آنها را نوری ماشین کردند و وقتی می خواستند حرکت کنند چشمهای آنها را با چشمندهای ضخیم و سباهی بستند .

اتاق خالی مانده بود و هیچ صدایی جز جیک جیک جوجه سعید

که روی زنبیل مانده بود به گوش نمی رسید .

احمد و فاطمه در کنار هم نشسته بودند، به هم چسبیده بودند و کمی می لرزیدند، ترس و دلهره و وحشت در دلشان چنگ انداخته بود صدای روشن شدن ماشین به گوش رسید . نمی دانستند به کجا می روند، از این و آن چیزهایی درباره دستگیری مردم شنیده بودند.

داداش کمال راجع به شکنجه و کشتن و دستگیری مردم برای آنها چیزهایی گفته بود، اما تا آنوقت نمی توانستند این چیزها را باور کنند حالا این واقعه برای آنها هم اتفاق می افتاد، می ترسیدند، اما با خودشان بگومگو داشتند که ساکت باشند که آبرویشان نرود، که به آنها ترسو نگویند، نمی دانستند پدر و مادرشان و ترگس و سعید و مادر بزرگ کجا هستند، می رفتند، اما نمی دانستند به کجا، کمی آنطرفتر ماشین ایستاد یکی گفت: «بائین بیاید، مامورها بائین رفتند، و آندورا هم پیاده کردند و به سوئی بردند، یکی دستور داد: «شما بروید سراغ آن یکی خانه اش آن طرفهاست، آدرسش را که دارید کاملا مواظب باشید اسلحه دارید.» یکی جواب داد: «بله قربان مواظبیم.»

آنها را به طرفی که صدای موتور ماشین ها می آمد بردند، یکی از مامورها گفت: «پاهایتان را بلند کنید اینجا ماشین است.» پای فاطمه به لبه در ماشین خورد و دردش گرفت .

صدای آخ مادر بزرگ را شنیدند که پشت سر آنها می آمد، سرش به در ماشین خورده بود .

مادر بزرگ عرعر کرد: «خدا برایتان سازد هی! آخر این نصف شب چرا خواب را به مردم حرام می کنید؟ مرا کجا می برید؟ بیچه هایم را چه کردید؟ شما کی هستید؟ چه جانورهایی هستید؟ از کدام گور آمده اید؟ نمی دانم والا آدم کش هستید یا غارتگرید! چه کاره هستید .

آخر ای بد کردارها حرف بزنید!»

یکی گفت: «خنه شو! هاف هاف نکن! شماسگ هار هستید و می خواهیم آرامتان کنیم.»

مادر بزرگت نفس زنان گفت: «سگ پدرتنه. آخر ای نامرد دست از سرزن و بیجه مردم بردار. این بارچه امنتی را هم از روی چشم من باز کن، تا ببینم کجا هستم.»

یکی دیگر بالحن خشنی گفت: «ساکت خانم حرف نزنید. بعداً معلوم می شود که چرا شمارا گرفته اند حالا ساکت باشید.»

ماشین به راه افتاد. رفتند. از سرچهارراه ها، از جابانه ها، از کوچه ها گذشتند. یکی از مأمورها مرتب مثل اینکه تلفن می کرد، می گفت: «از عذاب نه سیمرغ، از عذاب نه سیمرغ. همه چیز سر جایش مرتبه. مگس روی خرمان بود. بر تنال های گندیده را توی جعبه ریخته ایم. و داریم می آوریم. به گوشم. تمام.»

مادر بزرگت گفت: «پناه بر خدا. لابد اینها بقال هستند. چون همه اش از خرما و مگس و پرتغال گندیده حرف می زنند. شاید هم پرنده فروش هستند. ولی آخر به ما چه کار دارند؟ ولی عجب ها! سیمرغ از کجا پیدا کرده اند؟ قدیم ها سیمرغ بود ولی الان هزار سال است که کسی سیمرغ ندیده؟ لابد ما را هم به کوه قاف می برند.»

قاف قاف خشک مأمورها بلند شد.

* * *

ماشین ایستاده یکی پایین رفت. صدای باز شدن دری آهنی به گوش رسید. ماشین داخل شد و پس از گذشتن از پیچ و خم هایی ایستاد. آنها را پیاده کردند. فاطمه پایش نه چیزی گیر کرد و افتاد. احمد او را

بلند کرد.

یکی گفت: «بایستید.» ایستادند. دوباره یکی دیگر آنها را به جلو راند. به راه افتادند. صدای بیا و برو زیادی شنیده می شد. یکی گفت: «پایتان را بلند کنید اینجا درست.»

پای خود را بلند کردند و داخل شدند. از پله هایی بالا رفتند. پشت يك در ایستادند. یکی به در زد و گفت: «آهسته داخل شوید.» یکی از روبرو پرسید: اینها کی هستند؟

شخص اولی پیچ پیچ کرد و اسم کمال به گوش رسید.

یکی گفت: «چشمپاشان را باز کنید.»

بارچه ها را از روی چشم آنها برداشتند. دستبندها را باز کردند. نوبت يك اتاق بودند. مادر و پدر و مادر بزرگت هم بودند. تمام بدن آنها را جستجو کردند. جیب هاشان را گشتند. يك زن چاق و بد صورت هم آمد و بدن فاطمه و ننه و مادر بزرگت را بازرسی کرد. اما هر چه تفلا کرد، مادر بزرگت تسبیحش را نداد. بگومگوشان بالا گرفت و آنکه پشت میز ایستاده بود و چشمهای سرخ و حالت شراب خورده ای داشت گفت: «ولش کن. اذیتش نکن.»

بلور و شلواری آوردند. لباس های بابا و وسایل دیگر را در يك کیسه گذاشتند. بلور و شلوار را به تن بابا کردند. قلم تراش بابا و توله ای که در جیب سعید بود، همه را بردند. کفش های آنها را گرفتند و سه هر کدام يك جفت دم پایی سیاه رنگت دادند.

دوباره چشم های آنها را بستند و به جلو راندند. پشت يك در ایستادند. یکی دوباره گفت: «پاهاتان را بلند کنید اینجا درست.»

پاهای آنها را بلند کردند و داخل شدند. از پله هایی بالا رفتند. پشت يك در ایستادند. یکی داد زد: «کلید دار بند رو.» یکی دوید و آمد. معلوم

بود که پوتین به پا دارد. کلبدی در قفل چرخید و در سنگینی باز شد.
بوی لباس سربازها، بوی نم و کهنگی و بوی عرق بدن انسان
به مشام رسید.

همان شخص گفت: «پاهایتان را بالا بگیرید.»

پاهارا بالا گرفتند و از لبه در گذشتند و نور رفتند. به جایی که ساکت
و آرام بود داخل شدند. در آن سکوت، صدای نفس هایی به گوش
می رسید. صدای حرکت و جنبش آهسته ای می آمد. چنان فضا آرام و
ساکت بود که صدای تپیدن قلب ها به گوش می رسید. احمد می توانست
صدای قلب خواهرش را بشنود دست او را گرفته بود. با چشم های بسته
و پادله ره داخل شدند.

جلورفتند. جز صدای بار و بسته شدن در آهنی و جز صدای فردی
که بر دیوار مشت می کوبید و صدای چک چک آب، دیگر هیچ صدایی
به گوش نمی رسید.

همان صدادوباره بلند شد: «بایستد!»

ایستادند. صدای کلونی آهنی، و بعد دری باز شد. آن ها را تو
کردند. دستمالها را از روی چشمشان گشودند. چشمشان به جای تاریکی
افتاد که بوسیله نوارهای نوری که از بالا می آمد نیمه روشن شده بود.
از بالای سقف از پشت میله ها و نوری های فلزی چراغی کم سو به آن جا
نور می پاشید. از این رو قسمتی از دیوار اتاق تاریک و روشن شده بود.
نگهبانها در را بستند و رفتند.

زیر پایشان یک ریلوی پاره افتاده بود. گوشه زیلولکه بود. لکه
خون یا چیزی شبیه به آن و بوی بدی در اتاق پیچیده بود.

بوی مرده، بوی هوای مانده، بوی بدن انسان و گندبندی به مشام
می رسید.

فاطمه به در فلزی نگاه کرد. روی در نقش برنده ای در حال پرواز
دید می شد و تصویر زنی که گریه می کرد و مشتکی که از میان انبوه جمعیتی
گرم شده بود و بالا رفته بود. نگاهش بالاتر رفت و به سوراخی افتاد
که روی در بود. سوراخی به اندازه یک ته لبوان.

فاطمه ناگهان با وحشت گفت: «داداش احمد! داداش احمد! لابد
از آن سوراخ می خواهند مارا تیر باران بکنند.»

احمد به سوراخ نگاه کرد و یاد لواطی گفت: «نه، فکر نمی کنم.
آخر ما که کاری نکرده ایم، ترس. اما اینجا عجب جای ترسناکیه!»

کلون فلزی پشت در به صدا در آمد. در باز شد و پدر و مادر و
مادر بزرگ و سعید داخل شدند. روی صورتشان پوشیده شده بود.
نگهبان گفت: «خودتان چشم بندها را باز کنید!»

مادر بزرگ که بجای چشم بند، چادر نمازش را روی سر و چشمش
کشیده بودند. مثل آنکه اصلا چیزی نشنیده باشد، بی حرکت نشسته
بود و دعا می خواند. نه چادر مادر بزرگ را از روی صورتش کنار زد
و مادر بزرگ گفت: «الاهی خیر ببینی! داشتم تنگت نفس می شدم.
الحمد و لا بچه ها همه هستند.» و وقتی به در و دیوار نگاه کرد، ناگهان
فریاد زد: «یا قمر بنی هاشم! اینجا چه جای تنگ و ترسیده! مثل شب اول
قبر.» و چشمش به سوراخ روی در افتاد و گفت: «آه حتماً نان هم از آن
سوراخ بر ایمان تو می اندازند.»

از پشت سوراخ چشمی به درون خیره شد و یکی گفت: «ساکت
باشید! خفان بگیرید! کم و لول بکنید!»

مادر بزرگ گفت: «لابد این پدر سوخته ها هم نکیر و منکر هستند.
بابا که خودش را جمع و جور کرده بود، سرفه شدیدی کرد و

گفت: «ساکت باش مادر بزرگ. ساکت باش ببینم چه می شود آخر ببینم اصلاً حرف حسابان چیست؟ ما را چرا به اینجا آوردند. ا.»
نه گفت: «خدا به آتش جهنم دچارشان بکند. آخر مگر ما قاتلیم که اینطور دست ما را بستند و اینجا آوردند. اینجا مثل زندان می ماند.»
مادر بزرگ با شنیدن اسم زندان جیغ کوتاهی کشید و گفت: «زندان؟! آخ! دیدی این آخر عمری چه بر سرم آمد. ما را توی «اخ و نف دونی» انداختند. افلا نگذاشتند سب و روغن دیشم را بیاورم. حالا توی خانه از بین می رود. نمی دانم چه بکنم. دیشب سهم خودم را نخوردم که بعداً بخورم.»

سعید با بغض گفت: «جوجه من هم ماند زیر زنبیل. الان تنها و بی آب و دانه چه می کنی؟»

ای خدا جوجه ام. جوجه خوشگلم لابد از گرسنگی می میره. سوسکه هایم هم توی طاقچه جا ماند.»

احمد به سعید گفت: «چرا به فکر ددانش کمال نیستی که این ظالم هادنبالش می گردند و می خواهند بگیرند و بکشندش. تو هم همه اش توی فکر جوجه و سوسکت هستی.»

فاطمه دنبال حرف احمد را گرفت و گفت: «راست می گویند سعیدجان گریه نکن. جوجه ات چیزی به سرش نمی آید. همسایه ها حتماً می روند و نجاتش می دهند. وقتی می آمدیم از توی حیاط به اتاقها نگاه کردم. همسایه ها ما را تماشا می کردند. راستی ببین هیچ به فکر زن ددانش نرگس هستی.»

همه ساکت شدند و سعید دوباره گفت: «نرگس را هم الان اینجا می آورند. ولی راستی اگر یحیی پسر همسایه جوجه ام را ببرد چه بکنم.»

بابا گفت: «غصه نخور. جوجه زیاد است. دوباره برایت می خرم.»
مادر بزرگ که دست به دیوار می مالید و در آن مکان نیمه تاریک هر چیزی را امتحان می کرد گفت: «نان و سیب زمینی من از بین رفت بگذار جوجه تو هم بمیرد. راستی این زیلوی زیرمان نرس است. الان بایم به درد آمد. شوهر خدا بیامرزم یک نمد برایم خریده بود به همین اندازه...»

بابانا گهان گفت: «آخ شنادم همه اش حرف می زنی. بگذارید ببینم خبری از نرگس می شود. نمی دانم او را به کجا بردند.»
مادر گفت: «چرا او را پیش ما نیاوردند؟»

مادر بزرگ گفت: «آخ نرگس جانم. من فکر می کردم او هم پیش ماست. من که چیزی را نمی بینم. آه ای عزیز دلم نرا کجا بردند؟ خدا رحم کند به بچه اش. آسببی نبیند. لابد او را جای دیگری برده اند آری حتماً.»

و بعد باناله گفت: «وای چقدر رنجسته شدیم. نگذاشتند بخوابیم.»
سلولی که آنها را اسداخته بودند کوچک بسود. به اندازه یک فالیچه دو متر دزه منر و آنها شش نفر بودند. درست نمی توانستند پاها را دراز کنند. کنار هم چسبیده بودند. نفسشان سنگینی می کرد. خسته بودند. خوابشان می آمد اما دلهره داشتند.

پدر نکیه گاد محکمی بود، اما وقتی فاطمه و احمد از زیر چشم او را نگر بستند، کمال بود و سرفه های شدیدی می زد. مثل روزهای بیکاری اش. می دیدند که دست روی دست، زانو به بغل، کنج سلول نشسته، از وقتی کمال رفته بود. پدرشان روز به روز شکسته تر شده بود. مثل آنکه چیزهایی فهمیده بود. به خصوص پس از آمدن نامه، فهمیده بود که دیگر کمال را زنده نخواهد دید. فشار زندگی بر همه آنها

زیادتر شده بود. کمال برای آنها، برای زنده گیشان کمک بزرگی بود. مایه دلگرمی بود. اجاقی بود که همه دورش می نشستند و درد دل می کردند.

- کمال جان پاهایم درد می کند.

- چیزی نیست مادر بزرگت برایت مرهم پیدا می کنم. فردا قرار است یکی به من بدهد. به پایت بمال خوب می شود.

- کمال سینه ام دیگر خسته ام کرده. از صبح ناشب و از شب تا تا صبح کج و کج می کنم.

- عیبی ندارد بابا جان می برمت دکتر. حتماً خوب می شوی. يك روز مرخصی می گیرم و ترا می برم.

- داداش کمال يك جفت کفش بر اینم بخر. دیگر پاهایم روی زمین سائیده می شه.

- چشم فاطمه. بگذار چند روز دیگر. هنوز پول نگرفته ام. حتماً خودم متوجه پاهایت هستم.

- کمال خیلی دلم هوس آبگوشت کرده.

- چشم نرگس، توی این هفته نه ترتیب يك آبگوشت لبمو عمانی را می ده.

- پس داداش کمال کی برای من يك دوچرخه می خری؟

- سعید جانم. دوچرخه ترا از درس ها عقب می اندازه. در عوض برایت کتاب می خرم که کمکی به تو بکنه و سوادت بیشتر بشه. البته

دوچرخه سواری ورزش خیلی خوبه، اما آخر پولش را نداریم.

به هر کدام جوابی می داد می کوشید خواسته هایشان را به طریقی بر آورد. همه کم و بیش کار می کردند. حتی فاطمه به مادرش در ظرفشویی

و رختشویی و کارهای خانه پولدارها کمک می کرد و مادر بزرگ با تمام

پیری اش، با وجود مریضی و پادردش، کارهای خانه را در نبودن آنها انجام می داد. احمد تابستانها شاگردی می کرد و حتی سعید را با خود می برد. سعید گاه دستفروشی هم می کرد.

هر روز عصر مادر بزرگ سینی شیرینی احمد را آماده می کرد و در حالی که آب دهان قورت می داد و از زیر چشم شیرینی های خوش رنگ را می پایید، آنها را از دم در حیاط به احمد می داد و کتاب و دفترش را می گرفت.

در هر فصلی چیزی می فروخت گاه لبو می پخت و گاه بلال. هر روز برنامه ای بود و مثل همیشه احمد عصر از مدرسه می آمد. کتاب و دفترش را از دم در می داد به مادر بزرگ و سینی با طبق با فلامنک آلاسکا را می گرفت و می برد.

با همه این تلاش ها، همیشه نیم گرسنه بودند. کسل و بی پول بودند و خرج دوا و درمان سینه بابا، پادرد مادر بزرگ و بیماریهای گاه و بیگاه خود را نداشتند.

شب که می شد، نه می نشست وسط اتاق. احمد را صدا می زد. احمد می دانست که نه از او چه می خواهد. کاغذ بر می داشت و می آمد.

نمی گفت: «احمد جان بیا بنشین و خرجهای امروز را بنویس. بینم چقدر شده.»

نه می گفت و احمد می نوشت و همه ساکت بودند:

نان	۶۰	ریال
سبب زمینی	۳۰	»
پیاز	۲۰	»
زرده چوبه	۱۰	»
نفت	۱۰	»

فنبلة چراغ ۱۵
 آسیرین ۸
 نه مکث می کرد و با خود می گفت: «خب دیگر چه خریدم؟»

آها

ریال	۲۰	تاوان شیفته مدرسه سعید
»	۲۰	دفتر مشق برای خودت
»	۱۰	وازلین
»	۴۰	دوقوطی تایید
»	۲۰	کش تنبان بابا
»	۴۰	چای
»	۲۵	قند
»	۲۵	شکر
»	۲۰	پنیر
»	۲۵	خرما
»	۱۲۰	پارچه برای پیرهن فاطمه
»	۴۰	دستی به زینب خانم

نه آهی می کشیدم می گفت: «حالا جمعش کن ببینم چقدر شده.»
 مادر بزرگ می گفت: «خروج چیزی نیست. برج زیاد است. همیشه که برای فاطمه پیرهن نمی خوریم. همیشه کش تنبان که لازم نداریم.»

نه می گفت: «چیزهای دیگری لازم داریم. هر روز یک چیزی باید بخوریم. پیرهن می خوری، جوراب نیست. جوراب می خوری، کفش نیست. کفش می خوری، کلاه نیست. ناچشم به هم بگذاری آخر برج رسیده و کرایه خانه باید بدهیم.»

مادر بزرگ می گفت: «سعید آخر این شبیه شکستن چیزی؟ مگر هار شده ای بچه که به در و دیوار می پری. هر چه نفلا بکنی، نان بیشتر باید بخوری. این چه کارهایی است که می کنی آخر. آتش پاره!»
 سعید بغضناک می گفت: «بچه ها شکستن گذاشتند یای من. چون منم آن نزدیکها بودم. بعدم ناظم مدرسه گفت آن پنج شش تفری که دور و ریزجره بوده اند باید یکی دوتومس بیاورند.»
 اما دانش کمال بچه ها را دور خودش جمع می کرد. کتاب برایشان می خواند و شرح می داد. از انسانهای خوب: از مردمی که شرف و انسانیت خود را نمی فروختند و همیشه خوب و شرافتمند می ماندند. برای آنها سخن می گفت. از زندگی مردان مبارز، از زندگی کودکان شجاع حرف می زد. از بدبختی مردم، از فاصله عظیم بین پولدارها و بی پولها، از آنچه آنها با آن سروکار داشتند، از صاحب خانه های بیرحم که حرص می زدند زیادتر پول بدست بیاورند از همه اینها حرف می زد. سینه آنها دشت وسیع و دست نخورده ای بود که کمال آگاهانه در آن تخم کینه و محبت می پاشید. کینه نسبت به دشمنان مردم و محبت نسبت به انسانهای مظلوم و شریف. باهم روزهای جمعه به محل های دیگر سر می کشیدند، نامردم دیگر را ببینند. گاه به بالای شهر نوی خجابهانهای تمیز و صاف، کنار ساختمانهای مرمری و سربه فلک کشیده قدم می زدند و تفاوتها را با تمام وجودشان حس می کردند. می رفتند تا بدانند دیگران چگونه زندگی می کنند. کمال از کشورهای بزرگی که مثل سرمایه دارهای بزرگ سعی می کردند حلقوم کشورهای کوچک و فقیر را فشار دهند و ثلثه آنها را بقایند و منابع آنها را مفت و ارزان بخورد، تا خودشان چاق و شکم گنده بمانند و هر روز چاق تر بشوند و در فساد و لذت های حیوانی غرق گردند حرف می زد. و بعد محله خودشان و

محلّه پولدار مارا با کشور های کوچک و بزرگ مقایسه می کرد و نتیجه می گرفت که این عمل در سطح و سبتری توسط آن کشور های سرمایه دار تکرار می شود و بعد با حرارت می گفت: « مردم دنیا دودسته اند و متوجه باشید که فقط دودسته و دسته دیگری بین این اینها وجود ندارد. این دو دسته عبارتند از زالوها و زالو کش ها. اگر بخوایم زالو نباشیم بابند زالو کش باشیم. »

مادر بزرگ در این موقع می گفت: « راستی کمال آن زالو هائی که روی پایم انداختم خوب بود. شاید چند تا دیگر بر ابرم پیدا بکنی. خدا خیرت بدهد پسر. »

و کمال با خونسردی می گفت: « چشم مادر بزرگ حتماً. » آری دانش کمال این طور بود. خیلی چیزها می دانست.

شبها همسایه ها می آمدند و می نشستند و درد دل می کردند. یکی از همسایه ها هم امیرالطیف بود. هفتاد سال داشت و چهل سال تمام کنار يك مستراح عمومی کار کرده بود مستراح را می شست و آفتابه ها را مرتب می کرد. يك سینی می گذاشت کنارش و می نشست. هر کس می آمد يك ریال با دوریال توی سینی اش می انداخت. همیشه از لباسش بوی تند مستراح می آمد. می آمد و می نشست و چون سیگار کشیدن برای سینه با یا بد بود. نزد بابا سیگار نمی کشید. از زندگی می گفت. از استخوان دردش می گفت. از زمانی که درده بود می گفت و از زنش که به مرض تیفوس مرده بود. چند تا بچه داشت و پسر بزرگش هروئینی شده بود و او از این عمل پسرش رنج می برد. می نشست چانه اش را نوبی دست می گرفت و از داماد هایش که یکی جادو کش يك اداره و دیگری شاگرد کبابی بود حرف می زد.

اطرافشان بر بود از این جور آدم ها و دانش کمال به سهم خودش

همه کمال می کرد. مصطفی پسر امیرالطیف را نصیحت می کرد. اما مصطفی راه خودش را می رفت.

کمال به بچه ها می گفت: « من میدانم که با نصیحت خشک و خالی کسی هروئین کشیدن را ترک نمی کند. چون اینها را باید به بیمارستان ببرند و بخوابانند. مواظبشان باشند. بعد که معالجه شدند، کاری برای آنها پیدا کنند که سرگرم باشند. همیشه به آنها رسیدگی کنند. ماهی یکبار معاينه شان بکنند. و نازد قاچاقچی های عمده را باید از بین برد، نه این خرده فروش های بدبخت را که برای نان زن و بچه شان به هر آب و آتشی می زنند. »

بعد آهی می کشد و می گفت: « محیط باید درست بشود و اگر نه همیشه این ناسامانی ها هست. این ناسامانی ها با دعا و نصیحت و حرف خشک و خالی درست نمی شود. محیط که اصلاح شد یعنی يك عده انسان خوب و دلسوز کارها را به دست گرفتند و با دلسوزی و آگاهی و علم به مسائل نگاه کردند. جوانها که فرصت ابراز وجود پیدا کردند، دیگر کسی دنبال این کارها نمی رود. این هم از سیاست های خارجی ها و دوستان خارجی هاست که بر سر جوانان ما می آید. تا آنها را غلیل و ذلیل و بی حال بکنند و خودشان بتوانند منابع و ثروت های آنها را بدزدند. »

يك شب بچه ها با کمال از کوجه می آمدند. دانش کمال مهربانتر از همیشه موقع خواب آنها را بوسید. فاطمه و سعید را بوسید. آن شب کمال حالت عجیبی داشت. با پدر و مادر و مادر بزرگ و بازنش نرگس بگو و بخند داشت. به نرگس گفته بود: « اگر بچه مان پسر بود اسمش را بگذار شفق و اگر دختر بود اسمش را بگذار سپیده. »

وقاه قاه خندیده بود بطوری که اشک از چشمانش سرازیر شده بود و رنگش سرخ و آتشین گشته بود. هم از شرم و هم از شادی چون تا آن وقت در جلو پدر و مادرش چنان حرفهایی نروده بود.

بعد کمال گفته بود: «نرگس جان پسر و دختر برای من فرقی ندارند. اما در اجتماع درنده خوی ما که به زن طور دیگری نگاه می کنند، تربیت دختر دقت بیشتری می خواهد. یادت باشد عزیز من.» موقع خواب کمال که در پایین اتاق کنار نرگس دراز کشیده بود از مادر بزرگ خواهش کرده بود که قصه ملوچ خانه کاغذی را برای همه بگوید و مادر بزرگ با حال نرا همیشه مثل را گفته.

گویی می دانست که آن آخرین شبی است که کمال پیش آنهاست.

و بچه ها خوابشان برده بود.

صبح زود کمال رفته بود. شاید نصف شب رفته بود. کسی نمی دانست. او رفته بود. رودتر از آنها بلند شده بود و به راه افتاده بود. به آنها که خوابیده بودند نگاه کرده بود. آخرین نگاه واپسین دیدار. بچه ها را آرام بوسیده بود و به شکم بر آمده نرگس نگاه کرده بود و آنرا بوسیده بود و گفته بود: «بچه ام بچه کوچولویم. به یاد بابات باش! خیلی دوست می دارم. ای کوچولو! افسوس نتوانستم یعنی نگذاشتند شاهد خنده های شیرینت باشم. به امید روزی که پدرها بی دغدغه خاطر شاهد تولد بچه شان باشند.»

بعد رفته بود توی انار و از نه کیسه حوت و پیرت ها اسلحه اش را برداشته و در بیج کوجه ها در ناریک و روشن صبحگاهی از نظر محو شده بود.

نوی آن سلول ننگ و نیمه ناریک نشسته بودند. هر کدام در فکر فرورفته بودند. مادر بزرگ چرت می زد و گاه زمزمه دعایش سکوت سلول را به هم می زد. پدر ساکت بود. در خودش بود. نه آه می کشید و نمی دانست چه بگوید. سعید خوابش برده بود. احمد و فاطمه کنار هم نشسته بودند و باهم بیچین می کردند.

از آن طرف یکی به دیوار سلول مشت کوبید. بعد با انگشت به دیوار زد. صدای ننگ ننگ مرتبی که به دیوار زده می شد به گوش می رسید. شاید کسی رمزی می فرستاد اما آنها نمی توانستند جواب بدهند. فقط احمد ناچار با مشت به دیوار کوبید و از آن طرف یکی جوابش را داد.

فریادی از دور، از خارج راهرو به گوش رسید. یکی داد زد:

«کلیددار بند دو.»

ویکی دوید. صدای در فلزی در سراسر راهرو پیچید. عده ای می دویدند. گویی در راهرو زد و خورد شده بود. کسی را روی کف راهرو به زور می کشیدند. و او فریاد می زد و چیزهایی می گفت. از جلو سلول آنها گذشتند. بابا بلند شد. جلورفت و از سوراخ روی در فلزی به بیرون نگاه کرد. احمد و فاطمه هم رفتند پشت در و کنار پدرشان ایستادند.

مادر گفت: «یا فاطمه زهرا چه خبر شده. مثل اینکه کسی را

خفه می کنند.»

مادر بزرگ هر اسانز گفت: «معلوم هست اینجا چه جهنم دره ای است. این چه سروصدایی است آخر، گویی دارند مردم را به صلابه می کشند. استغفر و لاله خدا یا چه گیری کردیم.»

احمد به پدرش گفت: «باباجان ترا به خدا مرا بلند کن تا ببینم

چه شده.»

پدر، احمد را بلند کرد و احمد از آن سوراخ به بیرون نظر انداخت و دید که چند نفر گردن کلفت و قوی هیکل همراه چند نگهبان که لباس کار سربازی به تن داشتند، يك جوان سفید و لاغر را به اتاق روبروی سلول آنها به زور داخل کردند. نوی اتاق رو برو قسمتی از يك تختخواب دیده می شد. احمد داخل اتاق را که درش باز مانده بود دید. قسمتی از تخت و چند تا شلاق و يك باطوم سیاه بزرگ هم روی زمین دیده می شد. از آن طرف اتاق دستگاههای عجیب و غریبی پیدا بود. جوان را داخل کردند و آن پنج شش نفر تو رفتند و در را بستند. روی در اتاق يك دریچه به اندازه يك دفتر نمره کلاس وجود داشت که روی آن را با مبله های فلزی و نوری آبی محکم کرده بودند. نه گفت: «احمد چه می بینی؟ بگو بالا دل توی دلمان نیست از ترس.»

احمد گفت: «نه يك جوان بود هم سن داداش کمال. به زور بردنش نوی يك اتاق که پر از شلاق و باطوم و چیزهای دیگر بود. در را هم بستند. چند نفر آدم قوی هیکل و گنده که با مشت و لگد جوان را می زدند داخل اتاق رفتند.»

بابا احمد را زمین گذاشته بود که ناگهان ضربه های شدید شلاق و فریادهای گوشخراشی شنیده شد. بوی سوختگی و بوی گوشت سوخته انسان به مشام رسید.

بچه ها به خود لرزیدند. سعید از خواب پریده بود و مثل آنکه کابوس دیده باشد با خود حرف می زد. مادر بزرگ تکان خورد. نه لطمه ای به صورت خود زد. زانوهای پدر مست شد و همانجا پشت در سلول نشست و به ناله و فریاد گوش داد تا بفهمد آیا می تواند صدای کمال را تشخیص بدهد. بدهن خود فشار می آورد تا بداند آیا هیچ گونه

شباهتی بین آن فریاد و فریادهای دوران کودکی کمال وجود دارد یا نه. فریادهای کودکی کمال هنگامی که کتک می خورد. فریاد بلند تر شد. صدای فحش بالا گرفت. فاطمه گوشش را به در چسبانده بود. نا چیزی بشنود بکنی فریاد می زد: «کتابها را از کجا آورده ای؟ اصول مقدمانی فلسفه را از کجا گرفته ای؟ این چمدان کتاب مال کیست؟»

و آنکه کتک می خورد فریاد زد: «خریده ام. خریده ام. از کسی نگرفته ام.»

نه. دروغ می گویی. این طور کتابهایی پیدا نمی شود. خودمان همه را جمع کرده ایم. نه در کتابخانه ها و نه در کتابفروشی ها در هیچ جا از این کتابها نیست. بگو از کجا آورده ای؟ کی به تو داده؟ اعلامیه ها را از کی گرفته ای؟

گفتم که بابا. گفتم کتابها را خریده ام و اعلامیه ها را از توی اتوبوس خط پیدا کرده ام.

صدای فحش بلند شد و دوباره شلاقها به کسار افتادند. گاهی سکوت می شد و دیگر صدای شلاق نبود اما فریاد آن جوان شدیدتر و وحشتناکتر از سابق به گوش می رسید.

معلوم نبود به آن جوان چه می کردند. دوباره صدای شلاق بلند شد. جوان فریاد زد: «میگم میگم يك لحظه فرصت بدهید.»

سکوت شد. سرو صدای تخت فلزی خوابید، کمی که گذشت صدای جوان به گوش رسید که می گفت: «کتابها را خریده ام. اعلامیه ها را هم از میان اتوبوس خط پیدا کرده ام.»

کدام خط؟ خط چند؟

خط ۱۰۱

- کدام خیابان؟

- خیابان شاهرضا.

- ساعت چند؟

- ساعت دو بعد از ظهر بود.

- احمق خیال کردی این حرفها را باور می‌کنیم. ما خودمان

ساعت دو تمام اتوبوسهای آن مسیر را زیر نظر داشته‌ایم و همه را جستجو کرده‌ایم. بالا بگو از کجا آورده‌ای؟

و دوباره و چند باره، صدای شلاق بلند شد. گویی چند نفر با هم شلاق می‌زدند. نعره جانفراش و صدای فحش. صدای ضربه شلاق بر گوشت. صدای تخت فلزی که گویی به‌عواسی رفت و به زمین و بر کف اتاق می‌خورد. تمام بند را پر کرده بود.

يك لحظه سکوت شد. کسی استغراق کرد. یکی داد زد: «دروغ می‌گویند. الکی می‌کند. خودش رابه موش مردگی می‌زند.» - يك پارچ آب توی صورنش بریزید.

نمثل اینکه وضعیت خوب نیست. داره می‌میره.

ویکی فریاد زد: «نگهبان بدود کتر را خبر کن!»

آمد و شد شروع شد. در بند باز شد. کسی می‌دوید.

پدر بازانوهای لرزان بلند شد و از سوراخ نگاه کرد. دو تا نگهبان دوسریک پتوی سربازی را گرفته بودند. جسدی در آن بسود. همان جوان رنگ پریده. او را می‌بردند و همان گردن کلفت‌ها به دنبالش می‌دویدند.

در فلزی بسته شد و دوباره سکوت سراسر راهرو و سلولها را فرا گرفت.

بواش بواش داشتند چیزهایی می‌فهمیدند. می‌فهمیدند که آنها

را به چه جایی آورده بودند. مادر بزرگ هنوز درست متوجه نشده بود که قضیه چیست. از آنهمه سروصدا و کنگ کاری تعجب می‌کرد و گاه می‌گفت: «چرا اینجا مردم را این طور حزه بلاله می‌کنند. آخر برای چه؟ ما را چرا اینجا آورده‌اند؟ لابد همسایه‌ها از ما شکایت کرده‌اند. حتماً تقصیر همان حاج یوسفه.»

و دوباره مشغول دعا خواندن می‌شد.

بابا و ننه فهمیده بودند. بیجه‌ها هم فهمیده بودند و می‌دانستند اگر کمال را هم بگیرند همان بلاها رابه سرش خواهند آورد.

کسی از آن طرف به دیوار سلول کوبید. احمد با مشت جواب داد. يك نفر فریاد زد: «آقای نگهبان دستشویی.»

دربی باز شد. صدای کشیده شدن دم پایی بر کف راهرو به گوش رسید. صدای پای کسی بود که می‌لنگید. مادر بزرگ دستش را به دیوار گرفت و بلند شد. احمد زیر بغل او را گرفت.

مادر بزرگ گفت: «می‌خواهم بروم بیرون. بروم مستراح. الان باید نزدیک صبح باشد. ما که اصلاً چشم رویهم نگذاشتیم.»

بابا رفت پشت در و از توی سوراخ داد زد: «آقای نگهبان دستشویی.»

صدای قدمهای نگهبان نزدیک شد. از درون سوراخ يك چشم سرخ به درون سلول نگاه کرد و نگهبان با حشم گفت: «صبر کنید ایک نفر توی دستشویی هست نا او بیاید بعد نوبت شماست.»

مدتی صبر کردند و خبری نشد یکی دیگر از سلولی دیگر داد زد: «آقای نگهبان دستشویی.»

پدر همانطور که پشت در ایستاده بود دوباره در زد و نگهبان آمد. در را باز کرد و گفت: «چه خبره؟ اینجا که خانه‌خانه نیست. بالا

بیاید بروید دستشویی.»

پدر گفت: «به خاطر این پیرزن بود که عجله کردیم.»

نگهبان گفت: «این جا پیرزن و پیرمرد و جوان ندارد. همه

یکسانند.»

پدر گفت: «باشد. حالا يك نفر برود و یا همه باهم برویم؟»

نگهبان آروغی زد و گفت: «همه بروید. زودتر. معطل نکید.»

مادر بزرگ غرغر کرد: «بدبخت چنان آروغ می زند که گویی

فسنجان زهر مار کرده.»

از سلول بیرون آمدند. پدر و ننه زیر بغل مادر بزرگ را گرفتند.

پاهای مادر بزرگ خواب رفته بود. او را کشان کشان به طرفی که

نگهبان نشان داد بردند.

دو تا مستراح بیشتر نبود. نگهبان آمد و در دستشویی راست.

يك پتوی سربازی هم روی در کشیده بودند تا از دریچه دستشویی

کسی تماشا نکند.

پدر و مادر بزرگ دست نماز گرفتند و برگشتند. ننه، احمد و

قاسم و سعید هم سر و صورتشان را شستند و برگشتند. نفسی تازه

کردند. از پشت پنجره دستشویی آسمان را دیده بودند. آسمان را

از پشت مبله ها و توری ها دیده بودند که آبی شده بود که روشن شده بود.

صبح می شد و آنها يك شب وحشتناك را گذرانده بودند.

موقع گذشتن از راهرو با کنجکاوای به دور دیف سلولها که در دو

طرف راهرو قرار داشت نگاه می کردند. در دو طرف، سلولها

بازوهای آهنی و هر کدام يك سوراخ روی در دیده می شد. از سوراخ

بعضی از سلولها چشمهایی مشغول تماشا بودند و با دقت به بیرون

نگاه می کردند. بعضی ها عینک داشتند و از میان سوراخ در، شبیه

عینکشان برق می زد.

صدای نماز می آمد کسی دعا می خواند. صدای آه می آمد.

در بعضی از سلولها چند نفر با هم زمزمه می کردند و حرف

می زدند.

نگهبان داد زد: «سرتان را پایین بیندازید. بالا. زودتر!»

و مادر بزرگ نفس زنان نندودید و پدر به دنبالش. به در سلول خود

رسیدند. احمد چشمش به عدد روی سلول خودشان افتاد. روی در

بالای سوراخ عدد ۱۸ درشت نوشته شده بود.

ننه از آخر آمد و هنوز درست ننشسته بود که نگهبان در راست

ناگهان ننه گفت: «آخ سعید کجا رفت؟»

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که در سلول باز شد و نگهبان

با يك پس گردنی سعید را کرد توی سلول.

نگهبان غرغر کرد و فحش داد.

پدر و مادر بزرگ می خواستند نماز بخوانند، اما جا نبود يك

گوشه روی سلول نوشته بود: «قبله» احمد آنرا خواند و پدر روبه

آن سمت ایستاد. مادر بزرگ نشست. چون پایش دردمی کرد و جا نبود،

بقیه در گوشه سلول به هم چسبیدند. مادر بزرگ با خود گفت: «دیدی

که مهر نماز را یادم رفت یا ورم.» و تسیحش را جلو گذاشت و گفت:

«باید آفتاب زده باشد. باید نماز قضا خواند.»

پدر گفت: «آری آفتاب زده ولی تقصیر مانیست چه کنیم.»

و هر دو شروع کردند به نماز خواندن.

جراخ پشت مبله ها و توری های نور کم رنگی به سلول می داشتند.

بوی دوا می آمد. بوی دود. ت می آمد و از پتوهای بوی ناخوشایندی

به مشام می رسید. روی دیواری که رو بروی در آهنی سلول بود، دریچه

کوچکی وجود داشت که به اندازه يك آجر از آسمان را نشان می داد.
آسمان کم کم آبی و سفید می شد.

روزمی آمد. ازدورها ناله کوکوی یا کریمها می آمد. بچه ها به یاد بیرون افتاده بودند. به یاد باری. به یاد مدرسه. اما غصه در دلشان خانه کرده بود. صدای نماز پدرو بیچ بیچ مرموز مادر بزرگ در سلول پیچیده بود. به اندازه يك بیچ ریالی آفتاب از همان دریچه ای که به اندازه يك آجر بود به روی دیوار سلول افتاده بود و چون پرندهای کوچک و مردنی پرپر می زد.

همان يك ذره آفتاب در دل آنها شور و حرارت زندگی و بازی و شادی را بیدار می کرد. اما دلهره مبهم، ترس و دلشوره نمی گذاشت این شادی ادامه داشته باشد. از نرگس می جبر بودند و نمی دانستند چه به سرش آمده. او را به کجا برده اند و چه می کند.

پدر بلند شد تا از سوراخ در نگاه کند. اما دریچه ای روی سوراخ در را گرفته بود. از گوشه دریچه درز کوچکی پیدا بود. از آنجا فقط پای نگهبان را می توانست ببیند. نگهبان داشت به طرف سلول کناری می رفت.

نگهبان در آن سلول باز شد و صدای سیلی و مشت و داد و بیدار به گوش رسید. پای نگهبان دیده می شد که به کسی لگد می زد و این سخنان را بچه ها و بابا و هم می توانستند بشوند:

— چرا از دریچه نگاه می کردی؟ ها! پدر سوخته خائن! توی زندان هم دست از فعالیت بر نمی داری؟ توی زندان هم به کارها پت ادامه می دهی؟ به بازجوییت می گویم تا پدرت را در آوردا
باز آن فحش بود که به سر روی زندانی می بارید و صدای کشیده

و لگد مرنب به گوش می رسید و یکی جویده جویده و با شتاب می گفت:

— من اصلا به جایی، به جایی نگاه نمی کردم. نشسته بودم بیخ سلول. آخه بابا کی من نگاه می کردم. اصلا داشتم چرت می زدم.

— آری جان تو. چرت می زدی؟ ها! خواب بودی؟ پس بگیر. حالا دوباره تماشا بکن بینم تو خسته می شوی یا من.
پدر ناگهان سرش به در خورد و صدایی بلند شد.

نگهبان ناگهان در را باز کرد و بابا فوری بر زمین نشست. نگهبان با بوتین های بزرگش داخل شد. و به بابا که به طور خنده داری نشسته بود و معلوم می شد که با عجله نشسته گفت: «کی بود اینجا ایستاده بود و از پشت در تماشا می کرد؟»

پدر به تندی سرفه خشکی کرد و گفت: «نمی دانم. من نبودم. من داشتم نماز می خواندم.»

— نمازت به کموت بزند. آری جان تو. تو گفتی و من باور کردم. پیرمرد چرا خجالت نمی کشی؟ ها! بیا بیرون.
و پدر را بیرون کشید و در را بست.

مادر بزرگ داد زد و با دست روی ران خود کوبید. تنه توی سر خودش زد. احمد و فاطمه به نگهبان خیره شده بودند. معبد به دامان تنه پناه برده بود و گریه می کرد.

نگهبان از بیرون داشت پدر را کتک کاری می کرد. با مشت می زد توی صورت پریده رنگ و بیگناه پدر و فرصت سرفه زدن به او نمی داد. آب از دهان پدر می ریخت روی لباسش و تند تند سرفه می کرد. از سلول ۱۸ صدای شیون بلند بود.

نگهبان به پدر دستور داد که روی يك پا روبه دیوار بایستد و دستهایش را بالای نگهدارد. همه از توی سلول این چیزها را می شنیدند.

پدر از درد و خستگی می لرزید. گرسنه اش بود. بی حال بود. از دیشب که همان يك لقمه نان و سیب زمینی را خورده بود دیگر چیزی روی زبانش نرفته بود و حالا بایی حسی روی يك پا ایستاده بود و هر وقت پایش را زمین می گذاشت، نگهبان بانوك پونین به ساق پایش می زد.

نگهبان به پدر دستور داد و گفت: «دستهایت را پشت گردن بگذار!»

پدر دستها را پشت گردن حلقه زد.

- بنشین!

پدر نشست.

- حالا ببر و جلو برو. به این می گویند کلاغ بر. حتماً توی سربازی اینکار را کرده ای.

پدر نتوانست دو قدم بیشتر ببرد. افتاد روی زمین و لو شد و نگهبان با مشت و لگد او را به طرف سلول برد و در را باز کرد و توی سلول انداخت و در سلول را بست.

مادر بزرگ رو کرد به پدر و با گریه گفت: «آخر ای مرد! مگر مرض داری از سوراخ در بیرون را تماشا می کنی؟ ها! مگر حلوا پخش می کنند. اینجا که جز زد و خورد و جزو کباب و کتک کاری چیزی نیست که تو گردن می کنی. حالا هم که دیدی این تخم حرمه چه به روزت آورد. و الاه آنقدر روی پاهایم کوبیدم که دیگر کباب شدم. وقتی گفت بشو کلاغ نزدیک بود زهره ترك بشوم. آخرتو

چطور شدی کلاغ ای بدبخت سرسخت. این آخر عمری!...
نه در حالی که شانه های پدر را می مالید گفت: «آخر نه اینکه بدبخته. بگو تماشا کردنت چیزی آخر؟ این خالوها چرا اینطوری به مردم می کنند؟ این بز و بکوب ها چه معنی داره؟ آتش به جان گرفته ها!»

سعید در حالی که با تعجب پدرش را نگاه می کرد گفت: «توی مدرسه هر کس مثنی را ننویسد همین طور به آدم می کنند.»
فاطمه رفت و دست و پای پدرش را مالید و صورت او را بوسید.

مادر بزرگ به احمد گفت: «ترا به خدا تو هم بیا يك کمی پاهای مرا بمال. استخوانهایم از درد دارد می ترکد.»
فاطمه آهسته به پدرش گفت: «باباجان کجایت درد آمد؟ الاهی بمیرم.»

دست و پای پدرش را بوسید.
احمد در حالی که پای مادر بزرگ را می مالید، بغض در گلورش پیچیده بود و سر پایش پر از خشم و کینه بود.

در سلول باز شد و نگهبانی که کوناد قد و چاق بود گفت: «چند نفری؟»

پدر جواب داد: «شش نفر.»
نگهبان گفت: «خدا زیاد ترش کنه.» و از میان يك کیسه پلاستیکی شش تا نان به شکل باطوم بیرون آورد و به بابا داد. بعد از يك کیسه دیگر شش تا لبوان پلاستیکی کثیف بیرون آورد و داد و در را بست.

بیچه ها نانها را برداشتند و به نه دادند . نه نانها را تقسیم کرد .
گرم نه بودند . اما اضطراب و دلشوره و پریشانی زیادتر از آن بود که به
نان فکر کنند .

در باز شد و نگهبانی دیگر که سبزه چرده و لاغر بود يك كتری سیاه
چای را از کنار در داخل کرد و گفت : « چای . لیوانها را جلوییاورید . »
فاطمه جلو رفت ولی مادر او را کنار زد و خودش لیوانها را
از جای پر کرد . چای بی رنگ و نفویماً سرد بود .

مادر بزرگ دستش را دراز کرد و گفت : « يك لیوان به من بده
بیسیم . چطور چایی است ؟ دم کشیده یا نه ؟ »

يك لیوان از چای به مادر بزرگ دادند . آنرا چشید و گفت :
« مثلاً شیرینش کرده اند . پدرتان بسوزه برای جایتان . می ! . »

هر کدام لیوانی برداشتند . لبی نو کردند . فقط مادر بزرگ و
سعيد نان و چای را نا آخر خوردند . مادر بزرگ الاهی شکری گفت و
به دیوار نکیه داد و گفت : « خوب شد تسبیحم را آوردم و گر نه نمیدانستم
از بیکاری چه کنم . سعيد جان این نگهبان را صدا کن و بگو يك سوزن
نخ به من بدهد تا بر جادرم را بدوزم . دیشب این هیولاها با کش مکش
آنرا پاره کردند . »

به جای سعيد ، احمد در زد و گفت : « آقای نگهبان ! »

نگهبان از ته راهرو جواب داد : « سلول چند ؟ »

احمد به یاد شماره روی در افتاد و گفت : « سلول هیجده »

نگهبان آمد و از توی همان سوراخ نه لیوانی گفت : « چه خبره
بار چه می خواهید ؟ »

احمد گفت : « این مادر بزرگم سوزن نخ می خواهد تا جادوش

را بدوزد . »

نگهبان خندید و گفت : « داده ایم برایتان درست بکنند . صبر
کنید تا حاضر بشود . »

مادر بزرگ با خود گفت : « لابد کارخانه سوزن سازی دارند .
عجب جایی آمدیم ! »

نگهبان در سلول باز شد و نگهبان که هنوز لبخند می زد از گوشه
در نگاه کرد و به پدر گفت : « غم شما را چرا اینجا آورده اند ؟ چه
کار کرده اید ؟ »

پدر سرفه ای کرد و گفت : « و الایه کاری نکرده ایم . خودمان هم
نمی دانیم . ترا به خدا اینجا کجاست ؟ »

نگهبان به اطراف نماسا کرد و گفت : « اینجا کمیته است . هر
کس کاری بر ضد شاه بکند اینجا می آورند . اگر شما هم کاری کرده اید
باید همه را بگیرند . چون به هر حال اینجا مورا ازماست جدایمی کنند . »

مادر بزرگ گفت : « و اما چه کار به کار شاه داریم آخر پسر جان ایکی
گفت ملوچ منار به کونت . گفت چیزی بگو که بگنجد . آخر ما را
به پادشاه چه کار ؟ اون کجا . ما کجا . این طور که شما دارید مردم
را کباب می کنید فردا دیگر کسی جرأت نمی کند اسم شاه را
بیاورد . »

پدر باز سرفه کرد و به نگهبان گفت : « پناه بر خدا . ما که کاری
نکرده ایم . دیشب زن و بیچه ما را اینجا آورده اند . توی این سلول
تنگ و تاریک . دیگر تمام استخوانها مان درد می کند . نمی دانیم
عاقبت چه می شود . »

نگهبان با قیافه ای پراز مکرو فریب گفت . « از اقوام بانزدبکانان
کسی این روزها کاری نکرده ؟ چریک مریک نیست ؟ اسلحه مسلحه نداشته ؟
پدر مردد شد ولی گفت : « نه و الایه . فقط پسری دارم که مدتی است

نا پدید شده . زرش را جا گذاشته و رفته .»

سعید از کنار پای نگهبان سری به بیرون کشید و نگهبان به تندی به او گفت: «پسر سرت را بکش تو . نماشای چه می کنی؟ می خواهی درزا بیدم و بروم.»

سعید زود سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت.

نگهبان ناگهانی به توی ز حرو انداخت و گفت: «پس سرت فراری شده . مسأله همیشه . سرت کار به دست داده . اگر می خواهی دست از سرت بردارند باید هر چه می دانی در باره سرت بگویی . هر کدام از رفقاییش را هم می شناسی باید بگویی .»

پدر با ناراحتی گفت: «چه بگویم آخر؟ پسرم رفته دیگر چه باید بگویم؟»

نه گفت: «بر در و آلا بی خبر رفته . اگر خبری می داد لابد ما هم چیزی می دانستیم .»

نگهبان به پدر گفت: «از رفقاییش هیچکس را نمی شناسی؟ چه کسانی با او رفت و آمد می کردند . به هر حال هر کسی چند تانی دوست و رفیق دارد.»

مادر بزرگ گفت: «آنقدر گرفتاری و بدبختی داشت که دیگر دوست و رفیق از یادش رفته بود.»

نگهبان مثل آنکه چیزی به یادش آمدد باشد از پدر پرسید: «گفتی زرش را جا گذاشته و رفته ها؟!»

پدر گفت: «آری زرش آریستن هم هست.»

نگهبان گفت: «زش را هم با شما آورده اند؟»

سعید و پدر با هم گفتند: «آری . اورا هم آورده اند.»

نگهبان آهسته به پدر گفت: «اگر بیگامی داری تا برای عروست

بیرم . من او را دیده ام شاید دوباره او را ببینم و به او خبری اگر داری بدهم.»

پدر با تردید گفت: «نه والا چیزی ندارم . فقط از سلامتی اش خبری برای ما بیاور.»

مادر بزرگ گفت: «خدا خبرت بدهد . بین حالش چطورره . پسر جان.»

از بیرون صدای در راهرو به گوش رسید و نگهبان با عجله در سلول هجده را بست و دور شد .

دوباره سکوت . باز هم دلهره . خسته و خواب آلود بودند . مادر بزرگ همچنان بکجا نشسته بود و با دست . پاهای خود را می مالید .

نه خود را در گوشه ای جمع و جور کرد و گفت: «دیگر جای کوچکنر از اینجا نداشتند که نه ما بدهند؟ نمی توانیم پا دراز کنیم.»

مادر بزرگ خمیازه ای کشید و گفت: «حتماً می خواهند روغن ما را بگیرند . اینها از آن آدم زردهایی هستند که روغن مردم را می گیرند و می فرستند خارج.»

پدر تنک سرفه ای کرد و گفت: «روغن مابه چه دردشان می خوره؟ آخر! حتماً همان مسأله کمال است . می خواهند بدانند کمال کجا رفته.»

مادر بزرگ گفت: «چطور روغن ما به درد نمی خوره؟ توی خارجه روغن مسلمانها را با قیمت خیلی گران می فروشتند.»

احمد رو کرد به پدر و گفت: «ما چه می دانیم داداش کمال کجا رفته . اصلاً به ما چه مربوطه؟ از هر کدام که بپرسند باید بگوییم از او خبری نداریم . دوستانش را هم نمی شناسیم . پدر تو هم مواظب حرف

زدنت بانگهانها باش . ممکن است خبر چپن باشند .»

فاطمه به اطراف سلول نگاه کرد و گفت: «هیس! یواش حرف بزنید . ممکن است در گوشه و کنار سوراخ سینه یا ضبط صوتی چیزی باشد . یادناک هست که داداش کمال يك چیزهایی می گفت .»

مادر بزرگ گفت: «اگر ضبط صوت هست پس چرا يك دینگ و دانگی نمی کنه تا از تنهایی نجات پیدا بکنیم ؟ حوصله مان سر رفت.»
پدر به مادر بزرگ گفت: «نه ضبط صوت ، باید گفت پیکرو فون . فاطمه راست می گوید . حرفی بزنید . یا اگر حرفی دارید آهسته بگویید.»

پس همگی آهنگ صدایشان را پایین آوردند و به بیج بیج شروع کردند.

یکی از سلول کناری به دیوار چند تا مشت کوبید و احمد با مشت جرابش راز داد .

درد اهر و بار شد . صدای فتمهایی به گوش رسید . بطرف سلول هیجده می آمد . از کنار سلول آنها گذشت . و رفت به سلول بعدی . در سلول را باز کرد . اسمی را خواند . یکی جواب داد و نگاهان گفت: «بلوزت را بکش روی سرت.»

در سلول را بستند و یکی را با خود بردند .

سعید که با ناخن روی دیوار سلول خط می کشید گفت: «خدا کنه داداش کمال را پیدا نکنند . آخ جانمی . داداش کمال همه شان را می کشه . زورش از همه اینها بیشتره.»

مادر بزرگ گفت: «روی دیوار خط نکش اینجا که دیوار خانه نیست . می آیند و دوباره پدر بدبخت را کتک کاری می کنند . اینها از صاحب خانه ها هم ظالم ترند . آنجا اگر خطی روی دیوار بسکشی از

خانه بیرون می کنند اما اینها کارشان مثل خرس برعکسه . بیرون نمی کنند بلکه حسابی کتک می زنند و در را هم محکم به رویت می بندند . از داداش کمال هم زیاد تعریف نکن . آن طفلک زورش کجا بود ؟
مشتی پوست و استخوان .»

از دور یکی فریاد زد: «کلید دار بندوا!»

صدای در سنگین راهرو بلند شد . دوباره چند نفر با هم کشمکش می کردند . براهوی شدید . یکی را می آوردند . پدر طاقت نیاورد از جا برخاست در بچه باز بود . نگاهان فراموش کرده بود آنرا ببندد .
احمد با التماس گفت: «بابا مرا بلند کن تا ببینم چه خبره . ترا بخدا.»

مادر بزرگ غرغر کرد: «همین الان سیلی واگد خوردید بابا . بشینید روی زمین . اعصابم خورد شد . این دفعه دیگر مجبور تان می کنند که مثل قورباغه به هوا بپرید.»

پدر با احتیاط احمد را بلند کرد و گفت: «بگو چه می بینی؟»

احمد گفت: «بابا يك مردی را دارند می آورند . چشمهایش را بسته اند . دارند می برند نه راهرو . دوباره او را آورده اند . لختش کرده اند . بردند نوری همان اتاقی که تخت خواب و شلاق هست . هفت هشت نفر دیگر هم از همان گردن کلفت ها دنبالش دویدند و رفتند توی اتاق.»

سکوت سرتاسر بند را فرا گرفت . پدر : احمد را زمین گذاشت .
صدای چک چک شبر دستشویی به گوش می رسید .
از سلولهای دور یکی آه کشید و یکی سرفه زد و تف کرد . کسی با مشت به دیوار کوبید و یکی سرود خواند .
صدای شلاق و فحش و فریاد . می زدند و می پرسیدند: «اسمت

چيست؟ است چيست؟

کسی جواب نمی داد. فقط یکی فریاد می زد: «یا حسین؟»
وجز صدای صرجه های شلاق و فحش و صدای بایه های فلزی
تخت که گویی به هوا می رفت و به زمس کوبیده می شد، هیچ صدایی
به گوش نمی رسید.

- است چید؟

- یا حسین... یا حسین

می آمدند و می رفتند. با قدم های سنگین. پدر از پشت سوراخ
تماشا می کرد.

در اتاق شکنجه که باز می شد پایین تخت را می دید. و دورتا پها
را می دید که پایین تخت بسته شده بود و یکبار هم دید که پهاها ورم
کرده بودند و خونین شده بودند.

یکی باطوم بزرگ سیاهی را روی پهای مجروح گذاشت و
فریاد «یا حسین» بلند شد. تخت از جا کنده شد و تکان خورد. گویی
در آن باطوم نیرویی بود که آن مرد و تخت را به هوا می برد و به -
زمین می کوفت.

- یا حسین...

و او هنوز اسم خود را نگفته بود.

به یکباره سروصداها خوابید. عده ای بیرون آمدند. در آهنی
صدا کرد. دو نگهبان، مردم مجروح را نوی پتویی پیچیدند و به سلول
های ته سالن بردند. یکی از نگهبانها گفت: «باز جو گفته او را تسوی
تاریکخانه بیندازید.»

مادر بزرگ شنید و نالید: «با حضرت عباس؟ تاریکخانه دیگر
کجاست؟ لابد از جای ما بدتر است. اینجا مثل جهنم هفت طبقه دارد.

قلعه سنگباران همین جاست.»

پدر از سوراخ تماشا می کرد.

انگر هزار بار او را کتک می زدند، بساز تماشا می کرد. او
می خواست بداند کمال زامی آورند یا نه. دلواپس بود. در هر فریادی،
در هر صرجه ای در هر سرودی کمال را می جست. همانطور ایستاده، با
تمام ضعف و ناتوانی کنار درجایش بود. گاه احمد یا فاطمه را بغل
می کرد تا فذشان به سوراخ برسد و تماشا کنند.

مرد را با پتویی که دو نفر آنرا می کشیدند بردند و از دید پدر
دور شدند.

در آهنی سلول نه بند صدا کرد. باز شد و صدای خفه انداختن
جسمی به گوش رسید. در بسته شد و سکوت بر قلبها سنگینی کرد.
آهنگ یا کریمی از دورها، از پشت سلولهای سیمانی و آهنی، از
پشت دریچه مربع شکل بالای سلول شنیده شد: کو کو کو...
کو کو کو...

از ته راهرو. از تاریکخانه، صدای قرانت قرآن در بند پیچید و
سکوت سهمگین بند در هم شکست: فضل الله المجاهدین...

- چند نفر هستی؟

شش نفر.

صدای کاسه و دیگ می آمد. ظهر شده بود. در را باز کردند و دو تا
کاسه مسی به درون سرانندند. مادر بزرگ یکی از کاسه ها را جلو کشید
و با سعید و احمد شروع به خوردن کردند.

برنج ولپه بود. پدرونه و فاطمه هم آن یکی کاسه را پیش

کشیدند.

مادر بزرگ در حالی که لبه‌های تپخته را در زیر لبه‌های بدون دندانش به این طرف و آن طرف می‌داد و نمی‌توانست آنها را بجود گفت: «نه لبه‌اش پخته، نه برنجش دم کشیده، مثل این که گشای می‌خورم، هیچ مزه‌ای نمی‌دهد، دست و پنجه‌ات بشکند ای آشپز برای غذا درست کردند.»

مادر بزرگ آب خواست، در زدند، نگهبان در را باز کرد و بایک پارچ پلاستیکی از گوشه در به آنها آب داد. همان نگهبان دیشی بود که پدر را کتک زده بود، مدتی آنها را تماشا کرد و به پدر گفت: «پیر مرد دیگر کنار در بچه نباشی‌ها، مواظب خودت باش.»

بابا گفت: «کاری با در بچه ندارم، باشد، چشم.»

بچه‌ها احتیاج به دستشویی داشتند، در زدند.

نگهبان آمد و گفت: «در نزنید به نوبت همه را می‌برم، شما

تنها که نیستید.»

بچه‌ها منتظر ایستاده بودند و به زور خود را نگهداشته بودند و

نمی‌توانستند بیشتر صبر کنند.

در این موقع صدای کشیده شدن زنجیرهایی را روی زمین

شنیدند، کسی راه می‌رفت و صدای زنجیرهایی که پشت سرش بر کف

راه رو کشیده می‌شد به گوش می‌رسید.

پدر خیلی دلش می‌خواست از سوراخ در تماشا بکند، اما

می‌ترسید. وقتی صدای خش‌خش زنجیرها تمام شد، نگهبان در را باز

کرد و آنها را به دستشویی فرستاد.

احمد و فاطمه که کنار دیوار ایستاده بودند، روی دیوار دستشویی

بالتر از شیر آب خواندند:

«پیروری با ما است.» «خلق پیروزمی شود.» «درود بغدادیان خلق.»

«سلام بر مجاهدین خلق»

احمد پایین‌تر را نگاه کرد، روی لبه دستشویی يك مجسمه

خمیری گذاشته بودند. احمد آهسته مجسمه را برداشت، از خمیر

بود، دلش نپید، فوری آن را در جیب گذاشت.

به سلول برگشتند، باز هم سعید دیرتر از همه آمد و يك بس گردنی

از نگهبان خورد.

نشستند، صورتشان تر بود، احمد با پرکت صورت خود را

خشک کرد، سعید با پر چادر نه، بابا همانطور نشست تا صورتش

خشک شد.

وقتی همه ساکت شدند، احمد آهسته مجسمه خمیری را از

جیب بیرون آورد، سعید و فاطمه دور او جمع شدند و با تعجب به

مجسمه خیره گشتند، نه و بابا هم تماشا می‌کردند.

زودتر از همه نه گفت: «آ» این مجسمه يك مادر است، گیسویش

را نگاه کنید، پیشانی پر چین و چروک و پر رنجش را ببینید، لبهای

آویخته و پراز غمش را تماشا کنید.»

پدر گفت: «راسنی که اقدس درست شیه نوست.»

ورو کرد به رنش و گفت: «نکند خودت باشی، با تو مو نمی‌زند.»

نه گفت: «منهم نیاشم يك مادر بدبختی مثل من است، حتماً یکی

از زندانی‌ها به باد مادرش این را درست کرده.»

مادر بزرگ زمزمه کرد: «الاهی مادرش بمیرد، ولی بانمک

مرتضی علی نباید مجسمه درست بکند خوب نیست.»

بعد از ظهر در سکوت چرت می‌زدند، بچه‌ها با خمیرهایی که از

وسط نان‌های باطومی بیرون آورده بودند، گلوله‌ها و مجسمه‌هایی
درست کرده بودند و باری می‌کردند.

مادر بزرگ چادرش را روی سر کشیده بود و در گوشه سلول
چرت می‌زد. مادر زانو به بغل گرفته بود و چهره‌اش دردناک بود.

صدای نفس‌های سنگین و بیمار پدر به گوش می‌رسید.
سکوت و حشتناکی بر آن دحمة غم‌انگیز حکم فرما بود.

حس شده بودند. دلواپس بودند و نمی‌دانستند عاقبت چه
می‌شود. ناگهان در آن سکوت صدای نازک زنی به گوششان رسید:

- آقای نگهبان، دستشویی.

- سلول چند هستی؟

- سلول سه.

آهنگ صدای را شناختند. برگس بود. عروس خوشگل و
عزیزشان. مادر سر اسیمه شد و گریه کرد.

مادر بزرگ گوش‌ها را نیز کرد و دست روی قلب خود گذاشت.
پدر با عجله بلند شد.

فاطمه و احمد و سعید پشت در فلزی رفتند. سوزاخ بسته بود
و پدر از درز آن هم نتوانست چیزی ببیند.

نگهبان با قدم‌های سنگینی به طرف سلول برگس رفت.
درباز شد و صدای قدم‌های آرام و آهسته‌ای در بند طین انداخت.

درست آهنگ قدم‌های بک زن آستن که برای مادر بزرگ و نه خیلی
آشنا و قابل درک بود.

پس برگس آنجا بود. در همان نزدیکی. شاید چند متر دورتر
از آنها. پدر خیلی تلاش کرد که افلا از درز سوزاخ او را ببیند اما نشد.

تلاشش بهبوده بود. حتی با انگشت در بچه را و ارسی کرد که شاید

بتواند آنرا کنار بزند اما نتوانست.

برگس از دستشویی برگشت. با همان قدم‌های عزیز و آرام. از
وسط راهرو آهی کشید. شاید نالید و این آه و ناله دل همه کمانی را

که در سلول پیچیده بودند به تپش در آورد. شاید برگس هم حس
کرده بود که پدر و مادر کمال و بچه‌ها در همان نزدیکی هستند. شاید

صدای آنها را شنیده بود. برگس به سلول رفت و نگهبان در را بست.
تنها برگس در سلول سه بود. نگهبان که در را بست برگس به

دیوارها نگاه کرد و نشست. روی دیوارهای سلول خط‌هایی کشیده
بودند. خط‌ها را شمرد. خط‌ها دسته دسته شده بودند. به صورت

دسته‌های هفت تایی که علامت یک هفته بود. شمرد. بیست، دوازده،
سی و دو، پانزده. اینجا و آنجا تاریخهای روی دیوار را خواند و

جملاتی از این قبیل:

«مقاومت کن!»

«فرزندم تولدت مبارک. در سلول روز تولد ترا جشن می‌گیرم.»
«در مسلخ عشق جز نکور انکشتند روه صفتان ز شتخور انکشتند.»

«از هر کس به اندازه استعدادش. به هر کس به اندازه احتیاجش.»
«خلق پیروز است.»

«شکنجه انسان را برای مبارزات آینده آبدیده می‌کند.»
و جملات بسیاری که آنرا تراشیده بودند و گوشه‌ای هم نوشته
بودند: «ترك فعالیت.»

می‌خواند و دور سلول قدم می‌زد. دست روی شکم خود
می‌گذاشت و حرکت موجودی را حس می‌کرد که دنیای آینده مال

او بود. با خودش زمزمه می‌کرد: «بچه کمال.» و بالسخندی لب‌های پریده
رنگش و کم خونش از هم بازمی‌شد.

درفکر بود. در فکر گذشتهها و آینده نامعلوم و وضعی که داشت. در یادهای دور عوطله ور می شد. حس می کرد که کمال باید در وضع بدی گیر کرده باشد. چیزهایی می فهمید. از نامه کمال چیزهایی دستگیرش شده بود. او با اخلاق و رفتار کمال کاملا آشنایی داشت. روزنامههایی را که کمال می آورد و جریان کشته شدن و دستگیری افراد را برایشان می خواند. نرگس چیزهایی بر برده بود اما کمال درباره کارش چیزی به او نمی گفت.

پیش خود می گفت: «من بجز کمال هیچکس را نمی خواهم. نا آخر عمر منتظرش می مانم. انسان توی رند گیش هستی و بلندتی ریشاد دارد. همه ستنها را تحمل می کنم. چون کمال خوب است. شرافتمند است. زحمت کش است.»

نرگس هم به بیرون از سلول خود توجه داشت. مثل هر زندانی دیگری. صدای شلاق، فریادها، آمدوشدها، او هم پشت سوراخ در سلول می ایستاد و چیزهایی می دید.

می نشست و دو دستش را می گذاشت روی برجستگی شکمش. بارها این کار را می کرد و تنهایی خود را با بودن آن موجود کوچولو جبران می کرد. شاد می شد و احساس محبت نسبت به آن موجودی که هنوز به دنیا نیامده بود داشت. بارها خود می گفت: «کمال خوب بود. کمال مهربان بود. هیچوقت نشد باعث ناراحتی ام بشود، یا روتزش کند. عصبانی بشود، یا حرف زشت از دهانش بیرون بیاید. انسان دیگری بود. بار تمام مشقات خانواده را به دوش می کشید.»

به پادش می آمد که اگر کسی در کوچه آنها مریض می شد، این کمال بود که او را به درمانگاه می رساند. اگر خانواده ای شام شب نداشت، به درخانه کمال می آمدند و از او طلب کمک می کردند.

به پادش آمد که يك شب آب جوش روی بدن یکی از بچه های همسایه شان ریخت. با صدای جیغ و داد همه به بیرون دویدند. مادر بچه توی سر خودش می زد. جیغ و فریاد بچه همه را دستپاچه کرده بود و این کمال بود که خون سردی خود را حفظ کرد و بچه را از آغوش پدرش که از ترس قدرت حرکت نداشت، گرفت و به سوی درمانگاه دوید. به دنبال آن حادثه کمال سرما خورد و چند روز گوشه خانه افتاد. اما بچه از مرگ نجات یافت.

کمال، کمال، کمال. این اسم اعظمی بود برای نرگس و برای هر کسی که کمال را می شناخت. این اسم در تار و پود هستی نرگس ریشه دوانیده بود. با او بود. همیشه با او بود. در کنارش بود. حتی در این موقع که در سلول کوچکی با يك پتو و روی يك زبلوی خسون آلود و بویناك نشسته بود.

به یاد روزهای خوش به یاد عقد و عروسی اش افتاد و سرش را به دیوار سلول چسباند.

همچنانکه سر خود را به دیوار سلول چسبانده بود، صدای ضربه های تندی را روی دیوار حس کرد. احساس شادی سراپایش را فرا گرفت. يك همفلس دیگر، يك انسان دیگر در آن طرف دیوار نشسته بود. رفت کنار در بچه سلول و گوش خود را روی در بچه گذاشت. کسی آواز می خواند. آواز يك زن. از دوری بچه اش می خواند. برای شوهرش می خواند و آوای دلگیری در آن محدودۀ كوچك حالتی عجیب ایجاد کرده بود.

نرگس از میان سلول داد زد: «کی هستی؟ اسمت چیه؟»
وزن جواب داد: «نصرت. اسمم نصرته.»
سینه نرگس ارشادی تپید.

دوباره پرسید: «سلول چند؟»

جواب آمد: «سلول چهار.»

صدای قدم‌های نگهبان نزدیک می‌شد. نرگس فوراً نشست.

نگهبان از سوراخ درون سلول را نگریست بعد در را باز کرد و گفت:
«کی بود حرف می‌زد؟»

نرگس باخونسردی جواب داد: «نمی‌دانم، چیزی نشنیدم آقای

نگهبان.»

نگهبان با تردید او را نگریست و دور شد.

* * *

نگهبان‌ها عوض شده بودند. دوتا بودند. یکی پایین راهرو

و دیگری در بالا قدم می‌زدند. گاه باهم درددل می‌کردند و از زندگیشان
می‌گفتند.

یکی از نگهبانها که جوان لاغر و کمروبی بود به پشت سلول هبجده

آمد و ایستاد. دریاچه را بالارد و از سوراخ به درون نگاه کرد. وقتی آن
جمعیت را در سلول دید، در را باز کرد.

پدر سلام داد. نگهبان با احتیاط نسوی راهرو را نگاه کرد و مطمئن

شد که دوستش در قسمت بالای بند ایستاده و دارد روی دیوار خط می-
کشد. نگهبان در را بیشتر باز کرد و در جواب پدر گفت: «سلام و علیکم

چند نفر هستید؟»

پدر نوبی مشت خود سرفه کرد و گفت: «شش نفر سرکار.»

نگهبان دوباره به بیرون نظر انداخت و برگشت و گفت: «چه

وقت شمارا آورده‌اند؟»

پدر در حالی که به نگهبان خیره شده بود گفت: «دیشب. وقتی

اینجا رسیدیم خیلی از شب گذشته بود. آمدند به خانمان و همه ما را

اینجا آوردند.»

مادر بزرگ خواست حرفی بزند ولی نگهبان اشاره کرد که

ساکت باشد.

نگهبان برگشت و متوجه دوستش شد که پایین راهرو مشغول

حرف زدن با کلیددار بود.

دوباره برگشت و کنار سلول نشست. در را بیشتر باز کرد و گفت:

«تعداد شما زیاد است. يك كم بیشتر هوا بخورید.»

نه گفت: «خداوند خیرت بدهد پسر. داریم توی این اتاق تنگ

و ترش خفه می‌شویم.»

نگهبان به پدر گفت: «چرا شمارا گرفته‌اند؟»

- نمی‌دانم. دیشب ریختند به خانمان و همه ما را اینجا آوردند.»

- آخر لابد علتی داره. چرا این همه مردم را که توی خانه‌شان

نشسته‌اند نگرفته‌اند؟

- نمی‌دانم والا. شانس برای ما هم اینطور خواسته.

- کسی شمارا لوداده؟ درباره شما چیزی گفته‌اند؟

- نه کسی ما را لو نداده.

- از اقوامتان کسی را گرفته‌اند؟ کسی دارید که دنبالش هستند؟

- مدتی قبل پسر از خانه رفته. ما خبری از او نداریم. شاید

برای او باشد که ما را اینجا آورده‌اند. چون درباره او می‌پرسیدند.

- خوب همان کار دستتان داده. لابد چریک شده؟

- والا نمی‌دانم چه بدبختی به سر خودش آورده.

- چه کاره بود؟

کارگرتراشکار .

در این موقع پدر پرسید: «راستی آقای نگهبان این مردم را چرا اینقدر کتک می‌زنند؟ این سروصداها مال چیست؟»

نگهبان دوباره نه زاهرورا تماشا کرد و پس از اطمینان از اینکه همکارش مشغول است، برگشت و گفت: «می‌گویند اینها خبرانکارند. بادین و اسلام دشمنی دارند. همین چندشب پیش با عده‌ای رفتیم برای دستگیری یکی از اینها طرفهای حیابان نواب. يك ساختمان سه طبقه بود. از مقابل محاصره‌اش کردیم. کوجه‌ها را همه بستیم. من نوبی کوجه ایستاد بودم. یکمرتبه همان جوانی که در تعقیبش بودیم، از همان طبقه سوم پرید پایین. یعنی خودش را پرت کرد. وقتی به کف کوجه رسید، مثل گربه بلند شد و فرار کرد.

از تعجب اصلاً نتوانستم حرف بزنم. نوبی بهت و حیرت بودم که یکی از سر اکیپ‌ها رسید و بامشت و لگد کتکم زد؛ که فلان فلان شده مگر ترا آورده‌ایم که فیلم پرزد و خورد تماشا بکنی؟ آری می‌گویند اینها فلان و بهمان هستند. ولی ما تا بحال نوبی این سلولها چیزی از آنها ندیده‌ایم. خیلی زیاد آمده‌اند و رفته‌اند. ولی چیزی ندیده‌ایم. می‌گاز به آنها می‌دهیم، یواشی می‌گذارند نوبی دستویی که رفقای دیگرشان که بیشتر احتیاج دارند بردارند. يك روز یکی از آنها شدیداً مریض شده بود. اسهال گرفته بود. پس از آمد و شد زیاد چندتا فرص برایش آوردند. اتفاقاً رفیق سلول بغل دستی او هم مریض بود. همان مرض را داشت. آن شخص اولی مریضی خود را زیاد برد و توسط من فرصها را به رفیقش داد و خودش با مریضی و درد ساخت. من نمی‌دانم والاه اینها چه موجوداتی هستند. آنقدر کتک می‌خورند! آنقدر کتک می‌خورند! بعد می‌آیند نوبی سلول درحالی که باهاشان زخمی است.

ناخن‌هایشان کمبود و گاه کنده شده است. نیمه جان آنها را با پتو می‌اندازیم گوشه سلول. تا چندروز نمی‌توانند حرکت بکنند. اما یکمرتبه صدای سرود و آواز و صدای قرائت قرآنشان به آسمان می‌رود. من با خیلی از آنها حرف زدم. همه‌شان آزاد بخواه هستند و می‌خواهند مردم رندگیشان خوب بشود.

یکی از آنها را خیلی کتک زدند. خیلی، حساب ندارد. ساکابل تلفن زدند. چون اینجا شلاق چرمی به درد نمی‌خورد. زود خراب می‌شود. از کابل تلفن استفاده می‌کنند. هر چندماه یکبار فرقه بزرگی کابل سیاه می‌آورند و همه‌اش به کف پا و پشت و سروصورت این مردم از بین می‌رود. یعنی کابل هم دوام نمی‌آورد و خراب می‌شود. بعد يك حلقه دیگر يك فرقه دیگر از آن فرقه‌هایی که بست نفر به زور حرکتش می‌دهند. حالا ببینید اینها چه جانی دارند.

آری این یاروزا خیلی زدند. جای اسلحه از او می‌خواستند ولی او نمی‌گفت. با طوم امله کردند. تخم مرغ داغ. بطری. زیر دستگاه بردند. شوک برقی. سوزن زیر ناخن. روی صندلی آهنی داغ نشانند. خیر هیچ نمی‌گفت. من واقعاً گریه‌ام گرفته بود. نگهبان بودم و می‌دیدم که چه به سرش می‌آوردند. آخرش هم زیر شوک برقی مرد و هیچ نگفت. فقط فهمیدند که چريك فدایی خلق است. از عکسهایی که داشتند فهمیدند.

من چند شب نخوابیدم. خوابهای درهم و برهم می‌دیدم. نمی‌توانستم چیزی بخورم. استفراغ می‌کردم. هر چه رفتم و گفتم با ما مرا عوض کنید کسی گوش نداد. استعفا دادم ولی خواستند داد گاهیم بکنند. فایده نکرد. آری خلاصه من هم اینجامثل شما زندانی هستم.»

مادر بزرگ گفت: «ترا به علی پسر جان اینها کی هستند مردم را می زنند و می کشتند؟»

نگهبان با تعجب مادر بزرگ را نگاه کرد و گفت: «کی هستند؟ یک مشت لات می پدر و مادر. یک مشت چاقو کش. یک مشت بچه بار منحرف. بیشترشان عرق حور و تر با کی هستند. نمی دانی چه حقوقهایی می گیرند. ظنیر ماهی کیاب، شب چلو کیاب، عصرا نه بره کیاب، انواع فرص ها و ویتامین ها، بهترین خانه ها، بهترین ماشین ها. روزی چند نفر را هم می کشند و اضافه حقوق هم بابت آن می گیرند.»

زنه باندا احتی گفت: «آخر برادرز مگر مجبوری اینجا و ایسی بزن برویی کارت، مرا بکن!»

نگهبان آهی کشید و جواب داد: «چه بکنم، این بدبختی به سرم آمد. نوری ده پدرم دکان داشت و زمستانها پشت دکانش می نشستم. تابستانها هم با درو کردن و خرمن کوبی خرجی خانه را درمی آوردم. بعد برادر بزرگم مرد. عمرش را به شما داد. زن و بچه اش بی سرپرست شدند. یعنی برادر بزرگم موقع درو مار نیش زرد و تا به شهر آوردیمش مرد. زن و بچه اش ماند برای ما. من هم راهی تهران شدم. راهی این خراب شده. گفتند پاسان می گیرند. رفتم، فکر می کردم برای پاسانی توی خیابانها یا سر چهارراهامست، ولی نه. اول پاسان گسارد شهر بانی شدم دوره حودو و کاراته هم به ما یاد دادند. چه دوره ای! الکی. حالا هم اینجا پیش شما هستم. اول دربان کمیته، بعد کلید دار. بواش بواش نگهبان توی بند، و گاهی هم شلاق به دستم می دادند و می گفتند: بزن، من چند بار زدم. تا اینکه حادثه آن جوان پیش آمد و رفتم و گفتم نمی توانم بزنم. شبها خوابم نمی برد. آری نمی دانید با چه بدبختی توی ده زندگی می کردیم. ولی باز آنجا خوبتر بود. اینطور می نبود.

حالا هم به دام اینها افتاده ام. نمی توانم دست بردارم. یعنی آنها از من دست بردار نیستند. می گویند تعهد داده ای.»

مادر بزرگ و بچه ها و پدر و تنه سرایا گوش شده بودند. و می دیدند که اشک توی چشم نگهبان جمع شده بود و می دیدند که چقدر به او احساس نزدیکی می کردند.

پدر گفت: «همه این نگهبانها مثل نو نیستند. دیشب یکی از آنها مرا کتک زد. هنوز استخوانهایم درد می کند.»

نگهبان گفت: «نه که نیستند. بعضی شان حتی اضافه کار هم می کنند و وقتی که پست آنها هم نیستن می روند پیش بازچوها و داد و طلب شلاق زدن می شوند.»

زنه گفت: «آخر چرا اینطور می کنند؟ مگر شریخ ریششان را گرفته.»

نگهبان گفت: «ارشد پدر مادر جان. چه می دانم. مریض هستند. پول، به پول احتیاج دارند. از ده آمده اند تهران. تلویزیون خریده اند. یخچال خریده اند. ماشین خریده اند. همه اش قسطی و قسط باید بدهند. زنی هم گرفته اند. و مثل کرد دوغ ندیده رویش افتاده اند. زن هم خرج دارد. قالی یک تکه بزرگ می خواهد. دیگک زود بزمی خواهد. اجاق گاز مد جدید می خواهد. تا گردن رفته اند توی قسط این چیزها، پس ناچارند اضافه کار هم بکنند. یعنی شبها تا صبح شلاق بزنند. بزنند به پای هم نوعشان. کار از کارشان گذشته. اما من چند بار به فکر خودکشی افتاده ام بعد فکر کرده ام زن و بچه برادرم، مادر و خواهرم توی ده چه خواهند کرد. مگر خدا نجانم بدهد.»

پدر که هم صحبتی پیدا کرده بود گفت: «خدا نجات بدهد برادرم. والا آدم مثل تو کم پیدا می شود. ما یک عروس داریم. نرگس اسمش»

همین جا باید باشد. چون صدایش را شنیده ایم. اگر برایت امکان دارد. احوالی از او بر ایمن بیاور. ثواب دارد. به او بگو که ما هم سلامت هستیم.

نگهبان به زهرا و سر کشید و با عجله گفت: «باشد پدر جان حتماً» و چون دید که دوستش دارد به طرف او می آید در را بست و رفت.



- کلیددار بند دود را باز کن!

صدای خشک و چندش آور در بند بلند شد. کسی را می آوردند. پدر باز نتوانست تاب بیاورد. بلند شد. قلبش می نپید. سینه اش حسس می کرد. سر زانویش به درد آمده بود. با این وجود بلند شد. بلند شد و رفت پشت سوراخ. سوراخ باز بود. ایستاد. یک چشمش را روی سوراخ گذاشت. و برای اهل سلول شرح داد: «یکی را دارند می آورند. جوان است. رنگش پریده. لباس خاکستری به تن دارد. از همین لباسهایی که به من داده اند. زیر بغلش را گرفته اند. پاهایش باندپیچی شده. زخمی است. خون از باند بیرون زده. ناخن هایش افتاده. او را توی اتاق روبرو بردند. همان اتاقی که همه را می ببرند. او را روی تخت گذاشتند. پاهایش را می بینم که روی لبه تخت گذاشته اند. پاهایش را به تخت بستند. حالا دارند او را می زنند. خون از پانسمان بیرون زد. پانسمان پاره شد. آخ دیگر نمی توانم بگویم.»

پدر نشست. چشمهای خود را گرفت. صدای شلاق می آمد. صدای کوبیده شدن تخت آهنی بر زمین می آمد. گویی همه سلولها، همه بندها، همه دیوارها تکان می خورد. فریاد فحش و شلوغی و زوزه شلاق.

آمد و شد نگهبانها.

- چرا فرارت را عوض گفتی؟ با کسی قرار ملاقات داشتی؟ زودتر بگو!

- با هیچکس. با هیچکس قرار نداشتم.

- پس چرا ما را عوضی آنجا بردی؟ برای اینکه وقت تلف کنی ها! بدنت را در می آوریم.

- با هیچکس قرار نداشتم. آخ. آخ. با هیچکس قرار نداشتم. دروغ گفتم.

می زدند. آنگاه که فریاد پراز درد و شکنجه جوان به آسمان می رفت گویی همه رنجبران جهان فریاد می زدند. همه کودکان گرسنه فریاد می زدند. همه کارگران بیکار فریاد می زدند. همه محرومان و پسا برهنگان و همه مادر بزرگها و مادرها فریاد می زدند و شیون می کردند و همه انسانهای خوب دنیا فریاد می زدند.

در همان گرم گرم زدن و کشتن و خون ریختن و سوزاندن، فریاد همه مردم ستمدیده جهان به گوش می رسید.

یک باره همه ساکت شدند. سکوت همه جا را پر کرد. گویی دهنهای شکنجه گران در هوا خشک گردید. زبانها از فحش دادن باز ایستاد. گویی همه منتظر شدند که جوان چیزی بگوید.

جوان علامت داده بود. فرصت خواسته بود تا بگوید. دهان باز کرده بود و با آخرین رمق می خواست آخرین حرفش را بزند.

و او با آخرین تکه از جانش، با آخرین کلامی که وارث همه گذشته هایش بود، با کلامی که از کودکی اش، از دوران خوش مدرسه رفتنش، از فریاد های بازی کودکان اش، از حسرت های به دل مانده جوانیش با خود نشانه ای داشت فریاد زد. گویی این صدای او نبود.

این فریاد همه رنجبران جهان بود که در دهان خشک و نشسته او به
ودیعہ گذاشته شده بود. فریاد در گلوبش قلقل کرد و از میان دندانهای
شکسته و دهان عرق درخشان بیرون زد و جهان را به لرزه در آورد:
- پیروز باد خلق زحمتکش ایران. نسا بود باد سرمایه‌داری.
برقرار باد...

صدای مثنی بر جمجمه، بر دهان شنیده شد. صدای شکستن
دندانها و آرواره‌ها بگوش رسید و سکوت شد.
او جز این سه جمله چیزی نگفت و هرگز نماند و فرصت پیدا
نکرد تا با همان دهان با مادرش، با رفقایش و با نامزدش و با خلقی که به
خاطرش کشته شده بود خدا حافظی کند.
بند به هم خورد. شلوغ شد.

- دکتر بیاورید. دکتر! نگهبان بدو سراغ دکترو.
دکترو با پیشبند سفیدش، از اتاق بازجویی آمد. دو نفر دیگر هم
همراه او بودند. اما کار تمام شده بود. جسدش را روی بسک پتوی
سربازی با دو نگهبان بیرون بردند. پانسمان پای مجروحش روی زمین
کشیده می‌شد و گه‌ای خون از خود روی موزائیک‌ها باقی می‌گذاشت.
به دنبال جسدش دوتا بازجو، گنده، قوی‌هیکل، با شکم‌های
برآمده و سرو صورتی عرق کرده می‌رفتند.
آنها از کنار سلول هیچده گذشتند.

اولی گفت: هوشنگ خیلی زود او را کشتی. حالا حالا باش کار
داشتیم. لازم داشتیم. حرفهایش را نزنه بود.
و دومی جواب داد: این شعارش دیوانه‌ام کرد. مقاومتش
اعصابم را خورد کرد. نتوانستم تحمل کنم. به درک که مرد. من از این
کمونیست‌ها متنفرم. تا بتوانم از آنها می‌کشم.

در بند بسته شد. سکوت همه جا را فرا گرفت. خشم در دل همه
ساکنان سلولها لانه کرده بود. آرام آرام با هم سرودی را شروع
کردند و داد و فریاد نگهبان نتوانست جلوی خروش فریادشان را بگیرد:
باز این من و این شب تیره بی‌یگانه شب بی‌یگانه

غروب از همان پنجره چهار گوش به درون سلول هیچده می‌آمد.
آسمان سیاه می‌شد.
- چند نفرید؟
- شش نفر.

سه کاسه که پراز آب و چند تا هویج پخته بود، باشش نان خشک
با طومی به درون آمد و هنوز پدر لقمه نگرفته بود که دوباره در باز شد.
نگهبانی که در را باز کرد، کاغذی به دست داشت. رویه پسر
کرد و گفت: «عبدالله».

پدر دستپاچه لقمه را زمین گذاشت و گفت: «من هستم».
بلوزت را روی سر بیندازویا.

پدر با تنی لرزان و رنگت پسریده بلند شد. بلوز را روی سر
انداخت. دلهره در جان اهل سلول افتاد.

تنه گفت: «با حضرت عباس نکند نوبت این بدبخت شده. آخر
جک و جان کتک خوردن ندازه پدر را بردند و در بسته شد.

از راهرو گذشتند. نزدیک در ورودی بند که رسیدند نگهبان فریاد
زد: «کلبدار!» و لحظه‌ای بعد کلبدی در قفل چرخید و در بسا
صدای قیزی باز شد. نگهبان پدر را به جلو فشار داد و گفت: «پایند را
بلند کن».

پدرپایش را بلند کرد و جلو رفت. از زیر بلور می توانست زمین را ببیند. پوتین های نگهبان ها را می دید و لکه های خون کف راهرو را زیر پا نگاه می کرد.

بک نفر آمد زیر بلور او را گرفت و به طرف راست برد. آنکه او را می برد توقف کرد.

یکی گفت: «بیارش تو آ خودشه.»
جلو رفتند.

- بلوزت را کنار بزن ببینم.

عبدالله بلوز را از روی سر خود کنار زد.

اتاقی بود با دو میز و یک نخ خواب که در بالای اتاق قرار داشت. چند قفسه و مقداری کتاب و دفتر که این طرف و آن طرف ریخته بودند. آنکه به او گفته بود بلوزت را کنار بزن دوباره گفت: «جلوبیا»

عبدالله جلو رفت. پشت میز مردی نشسته بود. سی و هفت هشت سالی داشت. کوتاه، چاق با لب های درشت و گوشنالود و بدون سیبیل موهای دو طرف صورتش را چکمه ای کرده بود. زیر چشم های او باد کرده بود و سردی و بی مهربی در عمق چشمهایش خانه داشت. چشمهایش مثل چشمهای شمردابلو نعریه داران بود، بی جفا و خونریز لب های تفرانگیز و تریاکی اش را از هم باز کرد و گفت: «گفتم بیا جلو است چه؟»

عبدالله سرفه ای کرد و گفت: «عبدالله قربان»

- پدر کمال؟! همان توله سگ؟

- بله قربان.

- خوب بنشین ببینم. کمال آقا کجاهاست؟ چند وقته او را

ندیده ای؟

- خیلی وقته قربان، چهار ماهی می شه بک کم بیشتر.

آری جان تو. چهار ماهی می شه. پس آن نصف شب ها، که میاد خانه. به زنش سر می زنه چی؟ نو حتماً خواب به خواب رفته ای. - و الا من خبر ندارم. یعنی اگر می آمد حرم می شدم. چون بجز بک اتاق جایی نداریم که کمال بیاید و من ندانم. من به خاطر سینه دردم شها کمتر می خوابم. یعنی خواب ندارم اصلاً قربان. اگر می آمد می دانستم.

- خوب معلومه که به این سادگی نخواهی گفت که کمال کجاست

و چند وقت به چند وقت به خانه سر می زند. خوب گوشه هایت را باز کن! حتماً مسلمان هستی و نماز هم می خوانی.

- بله قربان، مسلمانم.

- سواد داری؟

- نخیر آقا، سواد اگر داشتم دیگر چیزیم بود.

- پس حالا که سواد نداری هر چه از تو می پرسم درست جواب

بده تا برایت بنویسم روی این ورقه. این ورقه باز جوتیه. مواظب باش کلمه ای کم و زیاد و بی و بیش نگوئی. به ضرورت تمام می شود. هم به ضرورت و هم به ضرر آن بک مشقت کوچ و کلفتت که الان نوی سلول هستند. تازه دروغ هم اگر بگوئی بزودی معلوم می شود. باید بدانی اینجا کجاست. دعار از روزگارت در می آورم. من تو و خانواده ات را اینجا آوردم. به دستور من بود. آن شب که به خانه تان آمدم. خودم هم بودم. قیافه ام یادت نیست؟

عبدالله با دقت به قیافه باز چون نگاد کرد. اما چیزی به یادش نیامد

پس گفت: «نه و الا. قیافه شما به یادم نیست.»

- پس مرا ندیده ای. لابد بسکه دستپاچه بوده ای. بهر حال

کارم به این چیزها نیست و گرنه به تو می گفتم که حتی چندروز پشت سرت نوبی کوچه ها بوده ام . با همان کمانچه حلاجیت . يك روز هم يك زن ترا صدا زد توی خانه شان رفتی و برگشتی . معاملات نشد . تا بدانی که تا کجا اطلاع دارم . پس راست و درست مثل يك مسلمان واقعی می نشینی و درست حقایق را می گویی . حتماً به بچه و عروسست که آبنسن است رحم خواهی کرد . نجات آنها بهرست توست . در غیر اینصورت آنها هم تا آخر عمرشان باید توی همین سلولها بمانند و علف زیر پایشان سبز بشود . هر روزهم همان آس است و همان کاسه که دیده ای . با تو و خانواده ات همان طور رفتار می کنم که تا بحال حتماً شنیده ای . شلاق ، باطوم ، شوک برقی ، بطری و چیزهایی که به خواب هم ندیده ای . پس شروع بکنیم هس ؟ هر چه بیرسم راست می گویی ؟ قسم می خوری ؟

عبدالله با صدایی لرزان گفت : « بله . بله قسم می خورم که راستش را بگویم . »

سپس بازجو شروع کرد به پرسیدن اسم و مشخصات عبدالله و تمام اقوام دور و نزدیکش تا آنجا که گفت : « از میان اقوام شما کسی هست که در ارتش یا شهربانی یا سازمانهای نظامی شغلی داشته باشد ؟ » عبدالله که سینه اش به خس خس افتاده بود گفت : « خیر آقا . حتی يك نفر قوم و خویش گروم هم نداریم . »

- بسیار خوب . حالا می رسم به اصل موضوع . چند وقت است فرزند خودت کمال را ندیده ای ؟

- در حدود چهار ماه شاید کمی بیشتر قربان .

- دروغ نگو . خوب گوش کن چه می گویم . من صلاح تو و خانواده ات را می خواهم . باور کن . دلم به حالت می سوزد . آرزندگی

براز بدبختی . بچه های شدره پندره و گرسه و پابتی . توشخص مندین و مسلمانی هستی و دروغ نمی گویی . می دانی عبدالله پسرت کمونست شده . چسریك شده ! بقول خودش چسریك فدایی خلق . چطور وجدان تو قبول می کند که او برضد دین و ایمان تو اقدام بکند ؟ مملکت را بفروشه . به شاه خیانت بکند . تاج و تخت چند هزار ساله را بهم بریزه . اگر شاه بیاضه تو چه می کنی ؟ زن و بچه ات به چه اطمینانی شبها می خوابند ؟ جای او را به ما بگو . آیا پاریس اینجا و در جلوس خودت بدون آنکه حتی يك نك انگشت به او بزیم ، حقایق را برایش بگوئیم . نصیحتش بکنیم و ما اهل و عیال و خانواده خودت بفرستیم خانه . شمارا کمک خواهیم کرد . حب کمال هم تا اندازه ای حق داشته دست به این کارها بزند . جوانی است و هزار عقده . وضعیتان هم خوب نبوده . عقده ای شده . عیبی ندارد . درستش می کنم . فقط تو کمک بکن خودم به راه راست هدایتش می کنم . به قرآنی که به آن ایمان داریم به جقه اعلیحضرت قسم . وقتی می گویم به جقه اعلیحضرت یعنی باید بدانی که بزرگترین قسم زندگی ام را خورده ام . آری به جقه اعلیحضرت قسم که پس از راهنمایی و نصیحت همین امشب باهم به خانه تان می فرستیم اش . فقط ما خیر شمارا می خواهیم و پدر کشتگی باهم نداریم . تا به حال باهم حسابو کتابی نداشته ایم و همدیگر را هم نمی شناخته ایم . جز این هدفی نداریم که جوانها به راه راست راهنمایی بشوند . سرشان را پائین بندازند و به زندگیشان برسند . اگر دیرتر بچینی و چیزی نگوئی آنوقت پسرت هر چه کرد تو مسئول هستی ، اگر آدم کشت . اگر بمب گذاشت و جایی را خراب کرد و عده ای را نابود کرد تو مسئول هستی .

انگس محل مخفی شدن او را نگوئی آنوقت دست به کارهای

خطرناك می زند. حتماً می دانی. بله خودت می دانی من هم بیخود چیزی را که تو می دانی می گویم. آری می دانی که مسلح شده و بایک عده ای همکاری می کند. که تعدادی از آنها را کشته ایم. توی خیابانها. اگر به ما بگویی که رفقايش چه کسانی هستند، اسلحه اش را کجا پنهان می کند، به کجاها می رود، هم کمکی به خانواده ات کرده ای و هم به کمال.

حوب حالا جواب بده تا اینجا بنویسم و به تو کمک کنم و بسرت را از راهی که رفتم باز گردانم و نزد زن و مادرش برگردانم.

در این هنگام صدای شلاق و فریادهای شدیدی از اتاق همجواری اتاق بازجویی به گوش رسید.

یکی فریاد می زد: «نزدید! آخ. نزدیک! آخر چند نفر به من یک نفر حمله می کنید. می گویم. الان می گویم.»

و یکی باخشم فریاد زد: «بس بدبخت قبل از کتک خوردن چرا نمی گویی؟ حتماً باید کتک را نوش جان کنی؟»

عبداله پریشان و مضطرب بادلهوه جواب داد: «فریان به علی قسم که چیزی نمی دانم. فقط می دانم که کمال چهار ماه است خانه را ترک کرده و نزد ما نیامده. خبری هم از او ندارم. اگر خبر داشتم می گفتم و خود و بچه هایم را و آن مادر بزرگ بدبخت را که مریض و پیر است از این محصنه نجات می دادم.»

بازجو مثل کوه آتشفشان از جا پرید و با مشت روی میز کوبید. فحشی داد و فریاد زد: «نگهبان! نگهبان!»

دو سه تا نگهبان دوان دوان وارد اتاق شدند.

بازجو فریاد زد: «ببریدش به اتاق عمل. ببرید به اتاق حسینی. این گوساله را ببرید.»

عبداله خواست چیزی بگوید که بازجو با سیلی زد توی دهانش

و فریاد زد: «دیگر اگر چیزی هم بگویی به درد من نمی خورد. تمام شد. اصلاً نمی خواهم حرف بزنی. یالا. یالا. بروید و ببینیدش روی تخت.»

نگهبانها بلسور عبدالله را که روی دوشش بود به سرو کله اش پیچیدند و آستین های بلوز را دور سر و روی چشمهای او گره زدند.

طوری که عبدالله احساس کرد خردو چشمش دارد از دو طرف بیرون می زند.

دوان دوان او را به درون بند به اتاق شکنجه بردند.

قلب عبدالله تند می زد. دهانش خشک و سدمزه شده بود. مثل پرندهای که به چنگت گریه افتاده باشد، در میان پنجه نگهبانان پر می زد.

بسکه او را با شتاب می بردند، پاهایش روی زمین کشیده می شد. دم پای از پایش افتاده بود و گاه پاهای برهنه اش در هوا تکان می خورد.

سرفه امانش نسبی داد. او را می بردند. حس می کرد از پشت سلولی که بچه هایش و زنش و مادر بزرگ در آنجا بودند گذشت. چون صدای شیون و بگوشش خورد. او را به نه سالن بردند. لباسهایش را در آوردند و دوباره برگرداندند. به اتاق داخل کردند. همان اتاقی که

بازها از توی سوراخ سلول آنرا نگاه کرده بود. روی تختی خوابانده بودند. پاهایش را بستند. و دستهای او را هم از بالا به میله های بالای تخت بستند. يك دستش را با دستبند و دست دیگرش را با نواز پارچه ای اما محکم بستند.

صدای بازجو به گوشش خورد. بازجو خودش بالای سرش آمده بود و فریاد می زد: «اگر می خواهی چیزی که به حالت فابیده داشته باشی بگویی بازت می کنم. چه می گویی؟ جای کمال را الان می

بری. به ما نشان بدهی یا نه؟»

عبداله پاهای خود را که نزدیک بود از فشار طنابها بشکند کمی

جایجا کرد و گفت: «نه قربان. به خدا نمی دانم کمال کجاست.»
بازجو گفت: «پس هر وقت خواستی جایش را نشان بدهی یکی

از انگشتهایت را بلند کن!» و صدای سنگینی کابل در اتاق پیچید.

گویی یکباره يك منتقل آتش روی نك انگشتان عبدالله ریختند

مغزش تیر کشید و برای يك لحظه فلش ایستاد. تمام وجودش به ارتعاش

در آمد. ضربه بعد بلافاصله فرود آمد. پایین تر از جای ضربه قبلی، بیخ

انگشتان پا و چندان سنگین و شدید که حس کرد انگشت بزرگ پایش

خم شد و روی ساق پا خوابید. ضربه دیگر بدون وقفه روی کف پا، ضربه

بعدی پایین تر نزدیک پاشنه. ضربه دیگر درست ته پاشنه. مغز عبدالله

از این ضربه تکان خورد. چشمهایش که محکم بسته شده بود گویی از

کاسه سر پرید. با تمام توانایی دهان باز کرد و فریاد کشید.

بارجو که بالای سرش ایستاده بود با مشت ضربه‌ای توی دهانش

زد و مشت‌های هم روی سر او کوبید. هزاران سناره در کله‌اش بخش شد.

حس کرد که آرزوهایش شکست. پتوئی که تا شده بود، روی

دهان او گذاشتند و یکی روی پتو نشست و چون نفس بند آمد و بی-
حرکت شد یکی گفت: «بس است. بس است بابا بلند شو! پیرمرد
است. من ضمانت می کنم که حرفهایش را بزند. الان می میرد. دست
نگهدارید! دارید پیرمرد را می کشید.»

بازجو گفت: «نه نمی شود. باید همین جا بکشمش. از همین
جا باید جسدش را بیرون بیندازم.»

برود. گویی پاهای او را بریده بودند. نك پنجه اش که به زمین خورد

حس کرد که تمام وجودش به درد آمد. به زمین ولو شد. کون خیزه

کرد. خواست جلو برود، اما نتوانست. جلوی چشمش سیاهی رفت

و دیگر مهمید چه شد.



چشم که باز کرد يك نفر بالباس سفید روی سرش ایستاده بود.

روی تخت بود. به اطراف نگاه کرد. و دوباره به دکتر چشم دوخت

که نگاه بی رحم و ترسناکی داشت.
دکتر گفت: «به هوش آمد.»
بلافاصله بازجو روی سر عبدالله حاضر شد.

در همان اتاق بازجویی بودند. بازجو در حالی که چند تا چغال بادام

به دهان می انداخت صندلی خود را جلو تخت کشید و گفت: «حالا مثل

این که سر عقل آمدی. من نمی خواستم، آزارت بدهم. تقصیر خودت

بود و گرنه دلم نمی خواست صدمه‌ای به تو برسانم، نگذار بدتر از این

به سرت بیاید. این تازه چیزی نبود. يك مشت و مال مختصر و خفیه

مبک بود. بک کم عرق کردی و حالت جا آمد. سر ما حور دگی از بدنت

بیرون رفت و زیانت باز شد. ما چیزی از تو نمی خواهیم. فقط محل و

جای کمال را به ما نشان بده. کجاها به دیدن او می روی. چه وقت به

خانه می آید. اگر نگویی بچه‌ها بترانند هم می دهم از سلول بیاورند و

بدانم تو جعفر صدق داری جعفر راست گو هستی. جعفر سلمانی! اگر هم می خواهی نگوئی، نگو مبل خودت. يك وقت می گوئی که دیگر در شده و امیدی به نجات نیست.

دوباره می گویم. تو اگر دین و ایمان داری باید بپرت را به ساق نه و بیل بدهی. از کمونیست شده، دشمن شاه شده، بی خدا شده. شاه سایه خداست. اگر شاه نباشد باید تو و خانواده ات از گرسنگی بمیرید. بگو جان من. خودت و خانواده ات را نجات بده. اگر کسی از شما سراع او را گرفته، اگر نامه ی از او برای شما آمده یعنی بگو زودتر معطل نکن. کار دارم.»

در این موقع پیرمردی خوش پوش به اتاق دوید و پرید جلو عبدالله و گفت: «آخ. وای بسین به بین سده خدا چه کرده اند. بالا ما را تنها بگذارید. بالا، چه کسی این پیرمرد بدبخت را به این روز انداخته بروید بیرون آدم کش ها! شما قاتلید.»

پیرمرد خوش پوش تمام افرادی را که در اتاق بودند بیرون کرد. بعد نشست روی صندلی کنار تخت و بالحنی آرام و ملایم گفت: «مشنی عبدالله! جان من! اینها تا به حال چندین نفر را همین طوری شوخی شوخی کشته اند. بی پدر و مادر هستند، لات و بی سرو پا هستند. ترا هم می کشند. واقعاً دلم برایت می سوزد.

دلم برای زن و بچه ات می سوزد. حیف آن بچه های قشنگ و خوشگل نیست زیر دست این جانی ها له و لورده بشوند. اگر حرف نزنم، اگر جای کمال را نگوئی، برگس و بچه نوری شکمش هم در امان نخواهند بود. به تو قول می دهم اگر حرف هایت را بزنی و کمال را که دشمن شاه و مملکت است لو بدهی اوضاع زندگی ات را روبه راه بکنیم. من می خواهم کمک کنم. فقط به خاطر اینکه واقعاً دلم

برایت می سوزد.

آدم مظلوم و معصوم و رحمت کشی هستی. مریض هستی. می خواهم کمک کنم. زندگی ات را سرو سامانی می دهم. سینه درد را معالجه می کنیم. می فرستیم آمریکا که معالجه ات بکنند. در آمریکا انسان مرده را زنده می کنند. می روی آمریکا. فقط دو کلمه برای خودم بگو. قول شرافتمندانه می دهم که بیش خودم بماند.»

بعد آن مرد خوش پوش دست در جیب بغل کرد و قرآنی بیرون آورد و گفت: «به این قرآن قسم که قول می دهم به کسی نگویم. فقط پیش خودم می ماند. من می خواهم از دور و نزدیک مواظب کمال باشم. کاری دست خودش ندهد. فقط به این قرآن اگر جایش را بگوئی همین امشب دستور می دهم پاهایت را با سمان بکنند و با خانواده ات می فرستیم پی کارت. حالا خودت می دانی می خواهم بگو، می خواهم نگو.»

عبداله لب های خشک خود را لبید و با کف دست، عرق پیشانی را پاک کرد. مره شور عرق از گوشه لب هایش به دهانش رسید و آهسته گفت: «آقا بک کم آب.»

چشم های پر حبله و مکر پیرمرد برفی زد و گفت: «به چشم. بر يك کلمه حرف بزن تا الان برایت يك پارچ بزرگ شربت به لیمو بیاورم.»

عبداله دوباره لب ها را بازبان تر کرد و گفت: «آقا بعمولا قسم نمی دادم شما از جان من چه می خواهید. باور کنید من چیزی از جا و محل کمال و رفقا بپوش نمی دادم. از وقتی که رفته هیچ اثری ازش نیست. نه نامه ای، نه خبری. هیچ و هیچ این حرف من است. هر چه می خواهید

یا من بکنید . میل شماست . من اسیر دست شما هستم .
ببرمرد با خشونت گفت : « پس دیگر هر چه به سرت آمد به من
مربوط نیست . والسلام . »

و با شتاب از اتاق بیرون رفت .

فوری بازجو و دارو دستهایش با فحش های رکیک آمدند . بازجو
فریاد زد : « نگهبان انگهبان ! بیرون اتاق حسین . »

از شنیدن نام اتاق حسین لرزه بر اندام عبدالله افتاد . دوباره
چشمهای او را محکم و بطور درد آوری بستند . او را کشان کشان
بردند . پاهایش ورم کرده بود و نمی توانست آنها را به زمین بگذارد .
میج دست چپش در اثر مالش با لبه تیز دستبند خورن شده و پوستش
کنده شده بود . دوتا از بانحن هایش کبود شده بود .

او را به اتاق شکنجه بردند . روی تخت بستند . دستها و پاهایش
را محکم بستند . کسی آمد . شاید بازجو بود . دیگر برایش بی تفاوت
بود که چه به سرش می آید . دیگر جانی نداشت . دلهره و ترس بود ، اما
تمام شده بود . تا همان کنار تخت که آوردندش دلهره ها تمام شد .
منتظر اولین ضربه بود . کاری نمی توانست بکند . هیچ کاری . بدن خود
را جمع کرده بود . آماده بود برای هر نوع ضربتی برای شلاق برای
مش . گرچه جانکاه بود . گرچه فکرمی کرد پاهایش تاب تحمل يك
نك انگشت را هم ندارد ، ولی چه می توانست بکند . می کوشید
کمترین چیزی در مورد کمال از زبانش بیرون نیاید . پسرش بود . نور
چشمش بود . چطور می توانست چیزی بگوید که به ضررش تمام بشود
و همان بدبختی ها در بازه او هم تکرار گردد .

زبان چرب و نرم بازخوها تهدیدهاشان وعده و وعده ها . هیچ
تأثیری نداشت . در طول زندگیش از بس با مردم گوناگون برخورد

کرده بود . یاد گرفته بود که از حرکات و حرف های دیگران بفهمد چه کسی
راست می گوید و چه کسی دروغ . این ها را درک کرده بود . می دانست که
باز جوها همه حرف هایشان دروغ است . آنها به هر قیمتی بود کمال را
می خواستند . البته او خبری از کمال نداشت جز همان نامه . اما همان
نامه را هم نمی خواست بگوید .

با خود فکرمی کرد ، « بگذار بمیرم . بمیرم و از دست این سینه
درد خلاص شوم . از حجات دست خالی به خانه رفتن خلاص شوم .
دیگر بس است . دیگر چه می توانم بکنم . اما خوب زندگی را نمی شود
ول کرد . بچه هایم کوچک هستند . فاطمه و احمد و سعید . نرگس هم
بزودی خواهد زاید . بچه کمال ... آخ ... »

دستی بر شکم عبدالله کشیده شد . پوست شکم او جمع گشت .
خودش را جمع تر کرد مثل يك گنجشك که کنج قفس گیر کرده باشد و
با پنجه گربه فقط يك سانتیمتر فاصله داشته باشد . یکی شلوار او را
پایین کشید . وسیله ای روی شکم او گذاشتند . دیده بود . باطوم برقی
بود . قبلا از همان سوراخ دیده بود . همان وسیله ای بود که هر وقت
به تخت نزدیکش می کردند ، هر وقت به بدن زندانی نزدیکش می کردند
تخت از جا کنده می شد . شاید زندانی خود را به هوا پرت می کرد و
می خواست از سر آن وسیله جهنمی خلاص شود . باطوم را روی
شکمش و پایین تر ، پایین تر گذاشتند . و ناگهان عبدالله به شدت تکان
خورد . حس کرد که تمام مسوهای بدنش یکباره کشیده شده . تا آن
وقت برق او را گرفته بود ، اما برق و لش کرده بود . این ول کن نبود .
تکان می خورد . يك مشت عصب شده بود . که بالا و پایین می پرید . مثل
گندم روی ساج داغ . مثل مرغی که روی سینی داغ قرار گرفته باشد .
فریاد زد . اما باطوم را روی لب هایش گذاشتند . کلمات نا مفهوم می از

دهانش بیرون آمد. دهان را باز کرد سرش را برگرداند و بازوی خود را گاز گرفت. مثنی به کله اش خورد دوباره ستاره ها در مغزش به رقص در آمدند.

یکی گفت: «چشمش را باز کنید ابلور را از سرش باز کنید»
یکی دیگر گفت: «سرش را بلند کنید تا ببیند»
دیگری گفت: «نسه اول بگذار کمی شربت به لیمو به او بدیم خیلی تشنه است»
چشمش را باز کردند و او با لب نشسته منتظر چیزی بود که لب های خشکش را تر کند.

دید که بازجو زبپ شلوار خود را پائین کشید و...

وبك نگاهیان دهان پدر را باز کرد و...

و بازجو در دهان عبدالله شامید.

دهانش شور شد. سره کرد و مایع به حلقش پرت شد.

بازجو با کمال توی دهان عبدالله کو بند و شاش و خون در دهان اوقاطی

شد. سرش را بلند کردند...

سرش را بلند کردند. بازجو گفت: «نگاه کن. اینها امی شناسی»

ها! اینها را ببین! عبدالله به چشمهای خود فشار آورد. گویی از

میان شبته بحار گرفته ای نگاه می کند. به پایین اتاق نگاه کسرد و از

آنچه دید دلش فرو ریخت.

احمد و فاطمه، لخت و عور و پریده رنگ و لرزان در جلو

چشمش ایستاده بودند.

عبدالله نتوانست صافت بیاورد. دهان باز کرد و با تمام قدرت

فریاد زد: «آدم کش ها! دشمنان بشر! بی شرف ها! به بیجه هایم دست

نزید!

و بیهوش شد.

عبدالله چشم باز کرد. نوارهای تاریک و روشن از سقف روی صورتش افتاده بود. به بالا نگاه کرد. اول صورت ریش را دید و بعد مادر بزرگ که اریس گریه کرده بودند. صورتشان باد کرده بود. احمد و فاطمه را دید که مات و درهم پیچیده با چشمهایی چون دیوانگان به او می نگرستند و به گوشه سلول تکیه داده بودند.

نصف شب بود و سعید خر می کرد و در خواب هدیا یعنی گفت.

پدر آهسته نکان خورد و گفت: «آب»

مادر بزرگ از لیوان خودش که تا نصفه آب داشت و از بعد از

ظهر مانده بود به دهان پدر ریخت. او را با دست خالش زدند باهایش

را: پاهای ورم کرده و کبودش را در چادر نماز پیچیدند. وقتی که گوشه

چادر نماز به پاهای پدر خورد، چهره اش درهم کشیده شد. گویی تمام

بدنش آتش گرفت.

نگهبان ها توی راهرو شوخی می کردند. به هم می پریدند. توی

سر و کول هم می زدند. یکی از آنها بربك صندلی فلزی سوار شده بود

و از وسط راهرو آنها با خود به اطراف می کشید. با صندلی اسب

سواری می کرد و با سر و صدا نمی گذاشت هیچکدام از زندانی ها

بخوابند. یکی از میان سلول فریاد زد: «این چه سرور صدایی است آخر

سرکار؟ چرا نمی گذارند بخوابیم؟»

نگهبان گفت: «سلول چند؟»

سلول بیست و دو.

نگهبانها رفتند و زندانی سلول بیست و دو را بیرون آوردند و

با مشت و لگد او را خوبین و مالین کردند و به او گفتند : « حالا برو
وراحت بخواب ! »

دوباره نگاهبانها شروع کردند به سرو صداهای وحشتناک دادن صدای،
یکی از آنها در گوشه راهرو نشسته بود و آوازی خواند، تصنیفی از
و قبیح ترین ترانه های زور.

پدر گفت : « می خواهم بروم بیرون ، بروم دستبویی . »

نه بلند شد و در زد، کسی جواب نمی داد، دوباره در زد و فریاد
کشید : « محض رضای خدا این آدم دارد تلف می شود . در را باز
کنید ! »

یکی از نگاهبانها آمد ، از سوراخ تماشا کرد و گفت : « این نصف
شب چه خبره ؟! »

نه گفت : « احتیاج به دستبویی داریم ، می خواهم بروم
بیرون . »

نگهبان گفت : « يك ساعتی صبر کنید ، حالا کار داریم . »

ساقبت نگاهبان در را گشود و نه پدر را به دوش کشید ، فاطمه و
احمد دویدند و پدر را یاری کردند و او را به مستراح بردند ،
نه و احمد رفتند و پدر را نشان ندادند ، تکمه سلولوارش را باز کردند ،
پدر فشار داد ، از درد نالید و خون از پایش بیرون رد ،

از دستبویی بیرونش آوردند و آبی به صورتش زدند و برگشتند ،
هنگام برگشتن پدر با سینه روی زمین می خزید و به طرف سلول می رفت ،
پاهایش روی زمین کشیده می شد ، مثل دو کتفه نیم سوخته ، و
خون از بین ناخن هایش بیرون می زد و روی موژائیک ها می ریخت .

بسکه مادر بزرگ هنگام شکنجه شدن پدر با دست روی پاهای
خود زده بود ، پاهایش از زان به پایین کبود شده بود ، وقتی که آمدند

را احمد و فاطمه را بردند که دیگر بندتر شد ، شیون و زاری سلول هیچکس
را بر نکرد ، سعید از وحشت به خود می لرزید و گریه می کرد ، مادر
خیزت خورد راسی حراشید ، و ناوقتی که بدنه دجاله شده پدر را آوردند
و نوبی سلول انداختند ، آنها خود را زدند ،

وقتی پدر را آوردند و پشت سرش فاطمه را احمد آمدند ، همه
دور هم نشستند ، نگاهبانها عریض شدند ، صبح می شد ،

از دور جدای زان دلگیری می آمد ، مادر بزرگ گریه می کرد
بچه ها حسته و کوفته بودند ، پدر از درد نمی توانست چشم به هم بگذارد
دریچه چهار گوش روی دیوار سلول آبی می شد و آهسته آهسته روبرو
سبیدی می رفت ، هر ای حنکی از دریچه نوبی سلول می وزید ،

خروشی از دورها حواله و جوجه خروشی تازه باغی جواب داد
صبح از دریچه می آمد .



رور را گذرانند ، با بدنهای پر درد و چشم های خسته ، شبها
همیشه بی از فریاد بود ، پر از شکنجه بود ، پر از هراس و درد بود ،
می آوردند ، می زدند ، پرونده می ساختند ، و به زندان می فرستادند ،

هشور شام را نخورده بودند که کشککش شروع شد ، یکی را
می آوردند ، فاطمه روی دوش احمد رفت تا از سوراخ تماشا کند ، پدر
نمی توانست تکوان بخورد ، فاطمه دید و شرح داد : « يك نفر با لباس
کلی و سر و صورت خاک آلود می آوردند ، مثل آنکه تا باشد او را
می زدند ، او هم با مشت و لگد بشر که نزدیکش می رود می زدند ، تا به
حاله این طرز آدم ز رنگی ندیده ام ، چند نفر دست و پایش را گرفته اند و
خی برند نوبی انانی شکنجه . »

احمد خسته شد. فاطمه را پایین گذاشت. چندتا از پنوها را تا کرد
وزیر با گذاشت. بالا رفت، اما قدش به سوراخ نرسید.

داد و فریاد بلند شد. صدای زمخت کارگر به گوش می رسید که در
جواب بار جرها فحش می داد. دهان او را گرفتند. صداهای خفه ای
شنیده می شد. صدایی شبیه زوزه ای که در گلو خفه شده باشد ناگهان
یکی فریاد زد: «آخ، مادر سنگ، آخ دستم. آخ دستم را گاز گرفت.»
زوزه شلاق به هوا رفت. یکی می گفت: «توی آن ساختمان
چه می کردی؟ چه کسانی شبها به ساختمان نیبه تمام می آمدند؟!»

او فریاد می زد: «بابا من يك عمله ام. جایی ندارم بخوابم.
شبها در همان محل کارم می خوابم. توی همان ساختمان نیبه تمام.
آنقدر هم خسته هستم که تا سر به زمین می گذارم می روم به آن دنیا.
از هیچ چیز خبر ندارم.»

پس آن اعلامیه چه بود که کنار مسائلت پیدا شد؟

نمی دانم. بابا من چه می دانم اعلامیه چه است، آخ، هواوار
نمی دانم. چرا می زنید؟ چرا بی خود اذیت می کنید؟ نامردها چند نفر به
يك نفر آخر. يك نفر يك نفر جلو بیایید تا حسابتان را برسم و يك
چیزی نشانان بدهم.

ساکت باش حرف زیادی نزن! باید کسانی را که آنجا رفت
و آمد می کرده اند همه را بدون کم و زیاد با اسم و مشخصات

بگویی.

باشد بابا. باشد. صبر کنید تا بگویم. آخر شما همه اش
می زنید. فرصت نمی دهید حرف بزنم. شب يك جای فروش دوره.
گرد هر روز ساعت ده می آید. صاحب ساختمان و زن و بچه اش عصرها
سر می زنند. يك بنا و عمله و چندتا عمله دیگر مثل من آنجا کار می کنند.

يك گدا هم می آید و با ما ناهار می خورد. دیگر چیزی بادم نیست.
اینها همه که گفنی به درد عهات می خورد. از اون رفیق های
اصلی ات بگو.

بابا و الاده خدا همین اینها هستند. دیگر کسی نیست.
بزنید! بزنید! باطوم برقی بیاورید اعلامیه را داغ کنید! آن اره
مویی را به من بدهید.

آی هواوار. به دادم برسید! سوختم. پاهایم را داغان کردید.
آخه با این پاهایم باید گل لگد کنم و نان در بیاورم!

نان باید دیگر برای آن دنیا در بیاوری. بلاه اعلامیه را از
کجا آورده ای؟

کدام اعلامیه!

همان که کنار بساط جای بود.

آقا آن کاغذ به که بفال سر کوجه برابم جای توبش پیچیده بود.
باز جو گفت: «بس است. دیگر نرنید. بس است. بگو کدام
بقال؟»

همان بقال سر گذر. زو بروی ساختمانی که آنجا کار می کنم.
باز جوبه چند نفر دستور داد: «فوری بروید آن بقال را بیاورید.»
عده ای برای دستگیری بقال بورش بردند.

يك روز صبح به دنبال سعید آمدند.
مادر بزرگ خود را روی پای نگهبان انداخت: «ترا به خدا
این بچه را نبرید. جانی ندارد. بکپارچه استخوان است. نگاه رنگ
و قیافه اش بکنید. نبرید. مزابرید. مرا بزنید. مرا بکشید. این بچه

مريض است . سه شب است او در درو نخواهد بود .»

نگهبان گفت : «دنه به من چه مربوطه آخر ، از بالا بمن گفته اند برو بند دو ، سلول هجده سعید را بیاور ، این هم اسمش روی کاغذ . چرا به سلول دیگر نرستم؟ و زود کرد به سعید و گفت : « مگر اسم تو سعید نیست بچه جان ؟»

سعید با وحشت گفت : « چرا ؟»

دنه التماس کرد ، مادر بزرگش نوری سر خود زد ، فاطمه گریه کرد ، احمد با ذلی بر از کینه و خشم ایستاده بود و تماشا می کرد . می دید که چگونه سعید را می بردند .

دستمالی به چشم سعید بسته شده بود ، سعید مثل گنج می لرزید . نگهبان در ر بستن و مادر بزرگش و بچه ها را تنها گذاشت .

پدر و مادر و برادران ایستاده بودند و چیزی نمی گفتند . احمد پدر را نگرست و برای اولین بار در زندگی خود دید که پدر اشک می ریزد . اشک از چشمان پدر سر از بر شده بود و روی ریش سفیدش می ریخت .

سعید را به اتاق بازجویی بردند .

بازجو گفت : « پسر اسمت چیه؟»

سعید : آقا .

بازجو بسیار خوب معلوم است که پسر زرنگی هستی . نو برادر کمال هستی ها !

بله ، داداش کمال برادر منه .

کمال چه چیزهایی برای تو می خرید؟

هر وقت پول داشت هر چه می خواستم می خرید . کتاب ، توپ

شیرینی .

چه کتابهایی ؟

کتابهای قصه ، کتابهای شعر . مثل .

به به عجب داداش خوبی بوده . اسم کتابها را می دانی چه بود ؟

نه ، نه . آقا هیچ یادم نیست . قصه بود . قصه .

داداش کمال را درست داری ها ؟

آری آقا . خیلی دوستش دارم .

برای دیدنش به کجا می رفتی ؟ در این مدتی که به خانه نمی آمد چند بار او را دیده ای ؟

هیچ جا آقا . ما نمی دانیم داداش کمال کجاست .

اگر راستش را نگویی می برم کنکرت می زنم ها ! صدای شلاق را که شنیده ای .

بله آقا خیلی صدای شلاق شنیده ام . ولی به خدا هیچ نمی دانم . نمی دانم داداش کمال کجا رفته .

بازجو داد زد : « نگهبان آن باطلوم برقی را بیاور !»

سعید از ترس می لرزید . درست مثل وقتی که مشق نوشته بود و منتظر تنبیه ایستاده بود . ولی ترس اینجا خیلی زیادتر بود چون در مدرسه اینطور داد و فریادهایی نبود و آدم های بزرگ را هم تنبیه نمی کردند . اما در این محل معلوم نبود اصلا از جان کوچک و بزرگ چه می خواستند .

نگهبان باطلوم سیاه بزرگی را آورد . بازجو گفت : « بیا سعید این را بگیر .»

سعید با ترس زلزل دستش را دراز کرد . سر باطلوم را گرفت و با نرید آن را رها کرد .

بازجو خندید و گفت : « به اینه اش این دل و جراتت بود ؟ بگیر چیزی نیست . باطلوم تا بحال ندیده ای ؟»

سعید با احتیاط سر باطوم را گرفت. باز جودگمه ته باطوم را فشار داد و ناگهان سعید فریاد زد و دست خود را عقب برد.

باز جو خندید و گفت: «حالا دیدی چقدر ترسو هستی، خوب اگر بگویی چه وقت هایی می رفتی به دیدن داداش کمال يك دو چرخه خوب برایت می خرم.»

- آقا به خدا نمی دانم. هیچ وقت هم برای دیدن داداش کمال نمی رفتم. چون نمی دانستم کجاست.

باز جو با خشم فریاد زد: «تف بر تو. توله سنگ بی پدر و مادر از رود برو گمشو. نگهبان! بیا این بزمجه را برسول.»

سعید را به سلول برگرداندند. وقتی به سلول وارد شدند، دوره اش کردند. مادر بزرگ دست به پشت و سر و صورتش می کشید. دستهایش را امتحان می کرد. پاهای او را می بوسید و با دقت و ازمایی می کرد. سعید نشست و آنچه دیده بود تعریف کرد.

بعد از ظهر آن روز مادر بزرگ را به بازجویی بردند. چشمش را بستند و می خواستند ببرند که هیاهو و گریه و زاری بلند شد. هر چه پدر گفت که اقلاً بگذارند یکی با او برود، نگذاشتند. نگهبانها، بدن ترسان و بی حال مادر بزرگ را به اتاق بازجویی می کشاندند.

- پیرزن از چه وقت کمال را ندیده ای؟

- از خیلی وقت پیش. خیلی وقت می شه. حسابش از دسمن در رفته.

- هیچ به دیدنت نمی آمد؟ در این مدت.

- نه نمی آمد. اصلاً پیداش نبود.

- می بینی پیرزن. با وجودی که تو این قدر او را دوست داری و برایش گریه می کنی. او اصلاً ترا دوست ندارد و در فکر تو نیست. رفته بی عیاشی هایش. شما را بی خرجی و بی سرپرست گذاشته و رفته دیدی این پسر چقدر حق ناشناسه.

مادر بزرگ با تعجب به بازجو نگاه کرد. آهی کشید و گفت: «والاه آقا این بچه تا به حال قدر ناشناس نبوده. این پسر را خوب می شناسم. خودم بزرگش کرده ام نوری دامن خودم. وقتی بچه بود، مادرش مریض شد دچار کم شبری شد. خسودم نان می جویدم و مثل ملوچ نوری دهانش می گذاشتم. آری آقا با نان دهان خودم بزرگش کردم. قدر ناشناس نیست.»

- اگر قدر ناشناس نیست پس چرا تا به حال احوالی از تو نپرسیده؟

- چرا آقا احوالم را پرسیده. نوری نامه خیلی هم سلام رسانده. مخصوصاً اسم مرا آورده.

باز جو ناگهان از جا پرید و گفت: «نامه؟ کدام نامه؟»

مادر بزرگ که فکر کرد لابد حرف بدی از دهانش بیرون آمده گفت: «نامه احوال پرسی آقا.»

باز جو نگهبان را صدا کرد و مادر بزرگ را به سلول فرستاد و دوباره پدر را خواست. پدر را که آوردند باز جو با خشم و چشمهای خون گرفته دستور داد: «این مرد را ببرید و آویزان کنید.»

پدر را دستپاچگی گفت: «چرا آخر؟ مگر چه کرده ام آقای بازجو؟ آخر جناب سرهنك من که کاری نکرده ام؟»

- ببرید آویزان کنید

بدر را کشتان کشتان بردند. و در اتاق کار اتاق بارجویی با شتاب
از سقف آویزان کردند. طناب، لاستیکی نااستخوان هیچ دستش نداشت.
بارجو به اندک آمد و به نگاهان گفت: «هر وقت پایش به زمین
رسید با شلاق به پدهایش بزنند»
نگهان گفت: «چشم فریاد»

میچهای دستش داشت کتده می شد. زیر بغلش کتیده می شد و
دو استخوان کتفش را دو طرف می خواست از پوست و گوشت بیرون
ببرید. کمزش دردمی کرد. تلاش می کرد که برای وهایی از درد، نلک
پایش را به زمین بگذارد. هر چند نلک به هایش هم مجروح بود ولی
بارز حسی بود که آنها را کمی به زمین نکیه بداند. اما نگاهان با شلاق
به باهای دردم کتشی صریحه های جانکاهی فرور می آورد.

فریادش که بلند شد بازجو آمد و گفت: «خب نامه کمال کجاست؟»
بدر نلک لحظه گیج شد. مانش برد. درد از یادش رفت. گویی
بکاره تمام دنیا چرخید و روی سرش فرو آمد.

آب دهان را به سختی مروداد و کمی از گیجی بیرون آمد و
گفت: «کدام نامه؟ کمال نامه ای نداشته.»
همان نامه ای که بر اینان نوشته.

«نمی دانم. بچه ها پاره کردند. نمی دانم کجا انداخته ام.»
بارجو دست در جیب کرد و نلک کی بیرون آورد. نلک را روشن
کرد و آرام و خون سردگویی که می خورد سبگارش را روشن کند.
آن را زیر انگشت پای عبدالله گرفت.

بوی گوشت سوخته. بوی گوشه پوست انسان بلند شد و عبدالله
دیگر نفهمید چه شد.

سرشفت نهرا هم بردند. و از او راجع به کد لونا نامه او پرسیدند
او را زدند و بعد از ساعتی با صورت باو کرده و دستهایی که در زیر
بانگه باو کرده و کیور شده بود به سلول برگرداندند.

لحظه ای پیشتر گذشته بود که صدای باز شدن در سلولین به گوش
رسید.

یکی گفت: «نرگس!»

«بله من هستم.»

نرگس را بردند و بیساعت بعد او را آوردند. چند نفر توی
راهرو ریختند. صدای جیغ و فریاد در راهرو پیچید.

بدر دلواپس پشت موراخ قرار گرفت. بچه ها نزدیک پدر
نگرد آمدند. پدر می دید که نرگس را کتک می زدند و می بردند. شش
نفر او را دور کرده بودند و او به اتاق شکنجه داخل شدند. او را
روی تخت پرت کردند. یکی کتکش را در دست پیچیده بود و
می کشید. دیگری پستانش را فشار می داد. یکی با ملوم برقی روی بدن
اومی گذاشت.

نرگس در زیر باران مشت و لگه فریاد می زد: «ندیده ام به خدا
ندیده ام. چهار ماه است او را ندیده ام. نمی دانم کجاست.»

بازجو فریاد می کشید: «عجب مبلطه ای! بین چه جیغ و دادی
راه انداخته. بدر سوخته شدی.»

نرگس نلک بند فریاد می زد: «ندیده ام. آخر چند نفر من که جانی
ندارم. به بچام رحم کنید.»

«بچه ات؟ ا بچه ات را باید تحفه کنم. با دست خودم. بچه
پت حائن باید بمیرد.»

نرگس بیهوش شد. دکتر آمد و او را به حال آورد. دست از او

برداشتند. او را توی يك پتو گذاشتند و به سلولش بردند.

صدای آمد و شد چند نفر در بند پیچید. عده‌ای را می‌آوردند. در چند سلول را باز کردند. در سلول نرگس هم باز شد. نگهبان زنی را توی سلول انداخت و در را بست.

زن نا نرگس را در گوشه سلول دید به طرف او دوید. نرگس بی حال و پیرینده رنگ، با بدنی کوفته و خونین در گوشه‌ای نشسته بود. ناگهان بازیدن زن که لباس زندانی‌ها را پوشیده بود، بلند شد و هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند.

نشستند.

نرگس پرسید: «اسم شما چیه؟»

- نصرت.

نرگس دو بازه او را در آغوش گرفت و پرسید و گفت: «در همان سلول چهار بودی؟»

- آری.

- چطور شد ترا به سلول من آوردند؟

- مگر صدای آمد و شدها زانمی شنوی. خیلی‌ها را گرفته‌اند.

نمی‌دانم بیرون چه خبر شده که عده زیادی را دستگیر کرده‌اند.

گویا جا کم آمده. آمدند مرا هم از سلول بیرون کردند و پیش تو آوردند.

- خیلی خوشحالم. خیلی خوشحالم. نمی‌دانی از تنهایی داشتیم

دق می‌کردم. از دیدن شما می‌خواهم پر در بیارم.

- منم همین‌طور. سه ماه است که توی سلول چهار نهم.

راستی اسم تو چیه؟

- نرگس.

- چرا تو را گرفته‌اند؟

- به خاطر شوهرم. مادر و پدر و برادرها و خواهر و خلاصه

همه قایل او را هم آورده‌اند. حتماً صدای آنها را از سلول هیجده شنیده‌ای

- آری. اتفاقاً شبی که شما را آوردند، بیدار بودم. از سوراخ

در آنها را دیدم. راستی شوهرت چه کرده؟

- نمی‌دانم. نزدیک پنج‌ماه است که از او خبری نیست. دنبالش

می‌گردند.

- پس مخفی شده‌ا

- شاید. نمی‌دانم.

نرگس سینه‌اش را که درد می‌کرد مالید. نصرت به کمک او

شافت و دست‌ها و پاهایش را مالید تا دردش کمتر بشود.

نرگس پرسید: «شما را برای چه گرفته‌اند نصرت خانم؟»

- وایه توی کارخانه نخ‌ریسی کاری کردم. در آنجا اعلامیه

بخش کرده بودم. مسئول کارخانه گزارشم را داده بود. در خانه‌ما و

از میان سطل آشغال مقداری اعلامیه سوخته پیدا کردند.

- خیلی کتک خوردی؟

- يك کمی. پاهایم ناز خوب شده. بینا

نرگس به لکه‌های روی پای نصرت نگریست و چندشش شد.

یکی از ناخن‌های نصرت هم کنده شده بود.

با هم دوست شدند. هم درد بودند. هر دو فرزندان رنج و زحمت

بودند. نصرت دستهای زخمی داشت. پوست نوك انگشتانش شفاف

و نازک بود. وانگشت‌های بزرگ دستش ترك خورده بود.

می‌نشستند حرف می‌زدند. درد دل می‌کردند. از دوران کودکی-

شان می گفتند. از پدر و مادرشان از شوهرشان و از زندگی شان سخن می گفتند.

نرگس می پرسید: «راستی شوهرت چه می کند؟»

- شوهرم را چند سال پیش توی يك نظاره گرات گشتم. در همان محوطه کارخانه. دوتا بچه از او دارم.

- الان بچه هایت چه می کنند؟

- بچه هایم پیش مادرم هستند. مادرم کیسه کش حمام است هر وقت بتواند بچه هایم را با خودش به سر حمام می برد. آنجا سازی می کنند. تا مادرم کارهایش را انجام بدهد.

نصرت سر به زیر می انداخت و با خجلت می پرسید: «راستی نرگس خانم، شما فکرمی کنید که جوانهایی مثل شوهرنو بتوانند با این دولت در بیفتند و بتوانند این حکومتی را که آمریکا پشتیبانشه و تادندان مسلح است به این زودی ها به زانو در بیاورند. بارخوها را دهنده ای. کسانی را که برای دستگیری شما آمده بودند تماشا کردی. دیدی که همه شان با پیشرفته ترین سلاحها مجهز شده اند. همه نوع وسیله سرکوبی در اختیار دارند. تازه جوانهایی مثل شوهرنو چند نفر هستند؟ صد نفر! دو بیست نفر! هزار نفر! فکرمی کنی تا وقتی که همه مردم زحمتکش آگاه نشوند، تا همه مردم با هم برنجیزند نمی شود پشت این حکومت را شکست؟ آآزی نرگس خانم، مردم باید سیاسی بشوند. دارای دید وسیع بشوند و دشمن و دوست خود را با آگاهی تشخیص بدهند. من و تو، کارگرهای کارخانه ها، همه مردم رحمت کش، مردم کوچ و بازار از درد یکدیگر اطلاع پیدا کنند و گرنه تا وقتی که مردم همین طور در اثر بی اطلاعی، بی تفاوت باشند همین آش است و همین کاسه. سرمایه دارها همیشه برای گول زدن افرادی که ساده لوح باشند و آگاهی سیاسی ندانند

باشند. راههای مختلفی پیش می گیرند. هزاران راه دارند. همت و مردانگی شوهر تو قابل ستایش است ولی فکرمی کنی که باید از همان انسانهای اطراف خودت، توی محله، توی کارگاه خیاطی بین کارگر-هایی که همیشه تحت ظلم و ستم بوده اند، شروع کنی؟ فکر نمی کنی که اگر کمال خدای نکرده از بین برود چه کسی باید جای او را بگیرد؟ وقتی مردم پشت سر او نباشند، تنهایی نمی توانی کار کنی.

نرگس سرخ می شد. بحث می کرد. حرف می زد. اعتراض می کرد. اما آهسته آهسته بادمی گرفت و می پذیرفت. اعتراض می کرد و مثل کوزه های خالی که توی حوض آب فرو کنی قل قل می کرد اما پر می شد.

نصرت دو هفته پیش او بود. نرگس حس می کرد که دارد خیلی چیزها یاد می گیرد. یاد می گرفت و برای آینده آماده می شد. آدرس خانه خود را رد و بدل کرده تا روزی اگر آزاد شدند در بیرون یکدیگر را ببینند.

يك روز نصرت را بردند نرگس در آن سلول، غم زده، تنها و بی همدم باقی ماند. سه روز نتوانست چیزی بخورد. اردوری نصرت گلوش به هم آمده بود. به جای خالی از می نگریست و حس می کرد زلنده محکمی او را به نصرت سته است.

آرام آرام سرودی را که نصرت به او یاد داده بود زمزمه می کرد.

چهار ماه گذشته بود و آنها چون مرغ و خروس هایی که در لانه ای تنگ نگه داشته شده باشند، به تنگی سلول عادت کرده بودند. چند دفعه دیگر پدر را بردند و به خاطر نامه کمال شکنجه اش دارند.

نما به پیدا نشد و خبری هم از کمال بدست نیاورده بودند.

احمد روی دیوار خطمی کشید و حساب روزها را نگه می داشت. فاطمه تجسوی ننه و مادر بزرگت را می یافت. هفته ای یکبار و گاه دو هفته یکبار آنها را به حمام می بردند. برای حمام فقط در دقیقه وقت می دادند. خود را نرمی کردند و برمی گشتند.

مادر بزرگت و ننه و فاطمه با هم به حمام می رفتند. يك نگاهان زن به آنها همراه می شد. نگاهان آنها را می زد. آب سرد به سر و روی آنها می پاشید و شبر آب گرم را می بست. صابون به آنها نمی داد و خیس و تلیس آنها را از حمام بیرون می کرد.

سرما می خوردند. گنودرز می گرفتند. زکام می شدند و هیچ چاره ای جز درد کشیدن نداشتند.

احمد و پدر و سعید با هم به حمام می رفتند. نگاهان پای مجروح پدر را لگدمی کرد. زبشت به اردنگک به آنها می زدند. راه را عوضی به آنها می گفتند و سرو صورت آنها سه در و دیوار می خوردند. زبر چشمهاشان بسته بود و نگاهانها از حرکات آنها قافاه می خندیدند. توی دوش به بهانه های مختلف شلاق را به جانهاش می کشیدند و کتک می زدند.

با تنهایی و کسالت روزگارشان در سلول می گذشت.

سعید يك دانه مورچه از گوشه سلول پیدا کرده بود. همه به مورچه نگاه می کردند گویی تا به حال چنان موجودی ندیده بودند.

مادر بزرگت مورچه را کف دست خود می گرفت و به آن می گفت «ای حیوانی دنبال چه کسی به اینجا آمده ای؟ خانه ات را گم کرده ای با مثل ما دنبال بسرت می گردند؟»

سعید مورچه را گم کرد و از غصه يك روز غذا نخورد.

احمد از خمیر نانها مجسمه درست می کرد. گلوله هایی درست می کرد و با فاطمه و سعید بازی می کردند. بازی «گل» می کردند و گاه مادر بزرگت و مادر و پدر هم با آنها در بازی شرکت می کردند.

چند تکه استخوان و يك دانه مهره که از میان غذا پیدا کرده بودند، چند عدد نکه که از لباسهاشان افتاده بود، دازایی آنها را تشکیل می داد. يك نکه سیم هم از دور جاروب میان راهرو کنند بودند و دور از چشم نگاهان با آن دوخت و دوزمی کردند. نخ را هم از گوشه زیلو و حاشیه لباسها می کنند.

هر وقت صدای نرگس را می شنیدند که برای دستشویی صدا می زد، ساکت می شدند. گوشه ها را تیز می کردند و خوشحال بودند که نرگس زنده بود. که تا آنوقت خودشان می توانستند صدای او را بشنوند. نرگس با بعاء بود و خانواده دلواپس سر نوشت او و بچه اش بودند.

همیشه کتک کاری و شلاق و فریاد و فحش و آدمکشی بود. در بیخ گوششان در برابر دیدگان حیرت زده شان، انسانهای خوب و شریف و آزاده را به خاطر عقیده شان، به خاطر شرافت و ایمانشان شکنجه می کردند. ناقص می کردند و می کشتند.

سلولها پر بود. اما هر روز خروش سرود دسته جمعی زندانیان به گوش می رسید. غریب چشم و ضربه مشت هایی که به دیوار سلولها کوبیده می شد، حکایت از مقاومت آزادیخواهان و روحیه قوی آنان می کرد. این حرکت و جنبش، این سرودهای امید بخش، بچه ها را روز به روز با اراده تر و محکم تر از همیشه و امیدوار به آینده نگاه میداشت.

روزها می گذشت و آنها گوش به زنگ بودند که چه وقت صدای

فریاد کمال را خواهد شنید . دلشان نمی خورست بشنوند ولی بی
دستواری منتظر بودند .

از همه گروهی می گرفتند . معلم ، دانشجو ، طلبه ، کارگر ، راننده ،
زن و مرد با همه جور می آوردند . گشت می زدند و در سلولها می ایستادند .
بوی گندیده کئی پای پسر سلول را ایستاده بود و نفس کشیدن را
مشکل کرده بود . مادر بزرگت مدح خود را می گرفت و می گفت : « پدیدی
چطور پای این بدبخت آید ؟ »

هر روز خردی در روپوش سفید و شکم گنده می آمد . پاهای پدر
را با لسان می کرد . از این بی رحمی پادشاهای پای پسر را می کرد . چنانکه
پیرست و گوشت پای پدر را در دهان می چسبید و بلند می شد . هر وقت
پدر اعتراض می کرد ، او که چیره سر و چشمتان بی حیالی داشت
بالگه روی - خون های پسر می گویند و می گفت : « قصوری مرموف !
شما را باید همین طور بگزارم زبان بگندد و سیرید . حالا آمدم
برای پستانور خم نشی حرمی هم دارم ؟ »

این وجود پای پدر کم کم خوب می شد . از بس موقع رفتن
به دستویی کوز خیزه ریخته بود ، شلواریش پاره و مسوراخ شده بود .
مادر بزرگت برای علاج پا دردش از هر کس که می رفت غرض
ریمان می خواست . اما هیچکس به او جواب نمی داد .

احمد و فاطمه و سعید به محیط نزدیک و میانه سلول خود گرفته
بودند .

شبها آخر وقت به دستویی می رفتند . یعنی آنها را به دستویی
می بردند . آبی به سر و صورت می زدند . پدر و مادر بزرگت دست ساز
می گرفتند و بر می گشتند .

يك شب پدر از توی مسوراخ بكت آفتاب آت به روی سر خود

ریخت . بدنش بو گرفته بود و می خواست خود را بشوید . نگهبان
فهمید . مادر بزرگت و مادر فاطمه و احمد بیرون مسوراخ توی قسمت
دستویی ایستاده بودند .

نگهبان پدر را لخت بیرون آورد .

پدر پیرهن و لباسش را جلو خود گرفته بسود . نگهبان با پوتین
بی رحم و محکمش ، حسابی به جان پدر افتاد و او را الگدمال کرد .
مادر بزرگت و نه و بچه ها سرشان را زیر انداخته بودند و گریه
می کردند . سعید که از مسوراخ دیگر بیرون آمده بود با تعجب به بدن
لخت پدر نگاه می کرد .

زندگی شان اینطور می گذشت . شب کنار هم مجاله شده دراز
می کشیدند . جا برای خوابیدن همه نبود . ناچار یکی دو نفرشان نشسته
می خوابیدند . اگر حال و دماغی برایشان مانده بود قبل از خواب از
گذشتهها تعریف می کردند . مادر بزرگت از خسوراکها و شربت ها و
عذاهای خوشمزه تعریف می کرد و آخر شب بنا به اصرار سعید ، مادر
بزرگت فضا ملوج خانه کاغذی را برایشان می گفت :

بكت ملوچی بود خانهش کاغذی

باران آمد خانهش رمید

آنقدر خندید

يك روز صبح زود بود که فریادهای نرگس بلند شد . نگهبان از
مسوراخ در به سلول نگاه می کرد . نرگس به خود می پیچید و فریادرسی
می طلبید .

نگهبان رفت و به کلیددار گفت : « توی سلول سه يك نفر دل درد

داره - نمی دانم چه مرضی داره .

مدنی گذشت ، فریاد ترگس اوج می گرفت .

دریند بار شد . دو سه نفر داخل شدند . پدر ونه و مادر بزرگک
دلواپس به گوش ایستادند . بچه ها دلشوره داشتند . می دانستند که
فرگس نزدیک زامانش شده . می دانستند که بچه کمال می خواهد
به دنیا بیاید . همه منتظر بودند و در آن هولنگاه ، در آن دخمه پرهراس
منتظر بچه ای بودند که بارگزار کمال بود .

پدر از سوراخ سلول نماشا می کرد . می توانست ببیند که افرادی
می آیند و می رواند . ناگهان همان بارجوی کار خودش را دید که به طرف
سلول ترگس می رفت .

بارجو توی سلول رفت و صدای فحش و سبلی و لگد بلند شد .
بازجو داشت از آن موقعیت استفاده می کرد تا جای کمال و شانی او
را بدست بیاورد .

ناگهان ترگس فریاد داحر اسی کشید و صدای و غ و غ بچه ای در
فضای پرهراس و عمار بند طبن افکند .

بک انسان نارد ، بک موجود معصوم ، بک کوچولو به دنیا آمد .
و دشمن نارد ای برای ظلم و ستم های آینده ، دشمنی برای دیکتاتورها
و خود پرست های دنیایی که در پیش بود ، بر کف سرد و تیره و خون پس سلول
افتاد .

ترگس از هوش رفته بود . عده ای دویدند . و پذیردند که ترگس
و بچه اش را نوی پتوی نظامی بیرون بردند .

بند ساکت شد و وقتی پدر از کنار سوراخ روی برگرداند دید
که همه گریه می کنند .

سه روز گذشت . یک روز صبح بود . دوباره یک روز صبح .

پیش از آن هر گاه اهالی سلول هیچده به دستشویی می رفتند با
دقت به سلول ترگس نگاه می کردند .

سلول خالی بود . درش باز بود . مثل آنکه دل خود آنها خالی
و صوت و کور شده بود . چیزی کم داشتند . دنبالش می گشتند . گرچه
در آنجا همه چیز کم داشتند . حتی یک لبخند ، یک سلام ، دیدن یک نگاه
گرم ، همه اینها قدغن بود . با این وجود جای ترگس خیلی خالی بود .
صدایش شنیده نمی شد . آهنگ کشیده شدن دم پایی اش بر کف راهرو
دیگر نبود . صدای در زدن سلول سه به گوش نمی رسید . صدای زنانه
و نرمش نمی گفت : « آقای نگهبان دستشویی . » دیگر کسی نمی شنید
که : « آقای نگهبان من غذای زیادی دارم اگر سلول هیچده احتیاج
دارند به آنها بده . »

او کم غذا می خورد و همیشه غذا و نان زیادی خود را می فرستاد
برای سلول هیچده . برای بچه ها . بچه ها از ته دک دوست داشت . پدر
ونه و مادر بزرگک را دوست داشت و با وجود احوال نابسامان خود همیشه
یاد آنها بود . غذا دادن از سلولی به سلول دیگر قدغن بود و هر کس
این کار را می کرد کتک می خورد . ولی او به هر شکلی بود این کار را می
کرد . هر وقت نگهبان بهتری بود که اندکی رحم در دلش پیدا می شد
و بویی از انسانیت برده بود که کمتر پیدا می شد ولی پیدا می شد ، اینکار
را می کرد .

و باز یک روز صبح بود که صدای نازک و لطیف و بیمار گونه اش
در بند پیچید . صدایش بی حال و خسته می نمود : « آقای نگهبان دستشویی . »
در سلولش باز شد . پدر بلند شد و از سوراخ به بیرون نگاه کرد و
اورا دید که بچه اش را در بغل داشت و به دستشویی می رفت .

صدای گریه بچه در بند پیچید و دلها به تپیدن افتاد.
بعد از آنکه ترگس به سلوک برگشت؛ اهالی سلوک هبجده به
دستویی رفتند. وقتی احمد مشغول شستن دست و صورتش بود،
نگاهش به دیوار دستویی افتاد. روی دیوار به تازگی با ناخن نوشته
بودند:

«سبیده سلام می کند»

* * *

شب همان روز دوباره آمد و شدها اوج گرفت. آوردند و بردند
و کتک زدند. زوزه شلاق و فریاد شکنجه شدگان در بند پیچید. ناصح
شلاق ها و کابل های سنگین و سحت چون پتک آهنگری کار کرد و بر کف
پاهای فرود آمد و پوست و رگت و عصب را متلاشی کرد. ابراز شکنجه به
کار افتاد و ناصح، ناسبیده صبح از امه داشت.

پدر ناصح نحواید از درز دریچه بسته در نماشا می کرد.
جسد هایی را بردند و اقردی جدید را آوردند.

صبح رود قبل از دادن صبحانه به سراع پدر آمدند.
رنگ از روی عبدالله پرید. مادر بزرگ و بچه ها سر اسیمه شدند.
دلهاشان به تپ تپ افتاد.

چشم پدر را بستند و بردند. مادر بزرگ دیگر حال گسریه کردن
نداشت. فقط دعا می خواند. مادر ناتوان تر از آن بود که از جا تکان
بخورد.

بچه ها رنگ پریده و لرزان به در سلوک خیره شده بودند. احمد
نوشته روی دیوار سلوک را خواند:

«در مسلح عشق جز نکور نکشند»

رو به صفتان زشت حورا نکشند»

دست عبدالله را گرفته بودند و می کشیدند. از بند به خارج بردند
از پله ها پایین رفت. پیچید به طرف چپ. دوساره پایین رفت. دو نفر
آمدند. وزیر بعل او را گرفتند و به جلو حرکت دادند.

بشت پتک در توقف کردند. در آهنی با سنگینی باز شد. تورفتند.
یکی گفت: «چشمش را باز کنید»

هوای سردی در تن عبدالله دوید و او را به لرزش در آورد. چشمش
را باز کردند. تاریک بود. یکی چراغ دستی اش را توی چشم عبدالله
انداخت و گفت: «بیا جلو»

عبدالله با پاهای لرزان لنگ لنگ نگاه توی تاریکی جلو رفت. صدا
را شناخت.
باز جو بود.

باز جو نور چراغش را به سونسی انداخت و به عبدالله گفت:
«نزدیک برو. ببین کدامیک از آنها پسر عزیزت کماله»

عبدالله با دلی لرزان و پاهای بی حس نزدیک شد. می خواست
ببفتد. خوب به جایی که نور چراغ افتاده بود نگاه کرد.

سه تا جسد کنار هم گذاشته شده بودند. به جنازه ها نزدیک شد.
اولی به پیشانی اش گلوله خورده بود. صورت دومی متلاشی
شده بود و اصلا شناخته نمی شد. سومی!

سومی کمال بود که کاکلش روی پیشانی و سیمش ریخته بود و
گلوله شقیقه اش را شکافته بود و خون گوی شعله آتشی بود که زلف هایش
را در بر گرفته بود.

پدراو را شناخت. چانه پهن و بینی روبرو به بالای اش را شناخت.
درست مثل دوران کودکی اش هنگام لیج کردن، دهان خود را جمع
کرده بود و دندانهایش را بهم فشرده بود.

عبدالله به خود فشار آورد . مسلط ایستاد و آرام گفت: « پسرم . پسر عزیزم . خودشه . » و گلویش از فشار غم باد کرد و نتوانست چیزی بگوید .

باز جو گفت : « خب پس همینه . ببریدش سلول . این پیرمرد را ببرید سلول . کارنامه . »

عبدالله را به سلول برگرداندند .

بعد از او نرگس را با بیجهاش بردند . نرگس پس از ربع ساعت برگشت . سکوت غم انگیزی بر بند و سلول حاکم بود .

سپیده دختر نرگس ، آرام خوابیده بود . نرگس با صورتی پراز درد و خشم به دیوار نیمه تاریک سلول چشم دوخته بود و آرام آرام سرودی را که نصرت دوست می داشت و به او یاد داده بود شروع به خواندن کرد و همه بند با او هم آواز شدند :

بیا نا به یاد شهیدان خویش که رفتند در راه عشق و امید
بدان اخترانی که الهامون شدند بدانسان بدامان صبح سپید

بیا کنیم پرچم خشم و کین را
بی افکنیم زندگانی سوزین
خروش ما بر کند بنای بیدار
بمسر رسد این نبرد آخربین

واشک داغ بر صورت نازنینش جاری شد .

* * *

فردا صبح اول وقت آمدند . در سلول هیجده را بار کردند . مادر و مادر بزرگ و پدر و بیجه ها را بردند . نگهبان به آنها گفت : « آزادی شوید اگر چیزی دارید جانگدازید . »

مادر بزرگ از شادی آهی کشید و گفت : « خدا خبرت بدهد پسر جان چرا زودتر این کار را نکردی دیگر یوسیدیم توی این هلفدونی . » سعید مجسمه های خمیری را با خود برداشت و از سلول بیرون آمد . نرگس و بیجه اش را هم از سلول سه بیرون آوردند . مادر و مادر بزرگ و بیجه ها و پدر دور نرگس را گرفتند و بیجه اش را بوسه باران کردند .

پایین رفتند . دیگر بازجو را ندیدند . چند نفر از نگهبانها و چند نفر شخصی چیزهایی نوشتند . لباسها و کفش هاشان را از کیسه ها بیرون آوردند و به آنها دادند .

پدر لباس خود را پوشید و لباس زندان را از او گرفتند . وسایلشان را دادند . دو نازن که بزرگ غلیظی کرده بودند ، بدن نرگس و بیجه اش و فاطمه و مادر بزرگ را بازرسی کردند .

نگهبان های مردم بدن پدر و احمد و سعید را گشتند . مجسمه ها و مهره های خمیری را از سعید گرفتند و نوی سطل آشغال انداختند . چشم آنها را بستند و با چند نگهبان حرکت کردند .

- پاهاتان را بلند کنید ! اینجا در است .

از در گذشتند و به محوطه بازی رسیدند . هوای پاییزی به چهره شان خورد چشم بند سعید افتاد و او به درختهای بزرگ و باغ و گل های فراوان و گریه جافی که در آن حوالی بود نگاه کرد و یک پس گردنی محکم از نگهبانی که همراه او بود خورد .

- اینجا ماشین است . سرتان به سقف نخورد . پاهایتان را بلند

کنید !

سوار شدند . مثل اتوبوس بود . حرکت کرد و رفتند . صدای ماشین هایی که تک و تک از کنارشان می گذشت و صدای بوق به گوش می رسید .

از میان ماشین چشمهای آنها را گشودند و یکی یکی بکمی پیاده‌شان کردند.

مردم اینجار آنجا به سوی کارشان می‌رفتند. گاهی هم برمی‌گشتند و با کتک‌جکاوای به آنها نگاه می‌کردند.

نرگس بچه‌اش را در آغوش داشت و با دست دیگر زیر بغل مادر بزرگ را گرفته بود و با خود فکر می‌کرد: «کمال دیگر در میان ما نیست، اما سپیده هست. سپیده راه کمال را ادامه خواهد داد. احمد زاد کمال را خواهد رفت. فاطمه و سعید راه روشن او را در پیش خواهند گرفت و خودم، خودم باید تا آخرین نفس در راه بدست آوردن آرزوهایش بکوشم. کمال يك نفر بود. اما الان باد او، خاطره او و آرزوهای او در سینه‌های جوان ما پنج نفر موج می‌زند. کمال پنج نفر شد پنج نفر جوان و فعال.»

نرگس به بچه‌ها نگاه کرد و دو باره در افکار خود غوطه‌ور گردید: «راسنی باید ما هم مثل کمال خودمان راه کشتن بدسیم؟ کمال نمی‌توانست در بین عده‌ای بیشتر از رفقای کارگرس تأثیر بگذارد؟ نمی‌توانست صبوره به پیش برود و گروه زیادی را به مبارزه بکشاند؟ مردم باید عمیقاً به مبارزه معتقد بشوند چطور می‌توانیم این کار را بکنیم؟ با احمد باید حرف بزیم. با فاطمه و سعید هم. باید راه موثرتری پیدا کنیم. می‌رویم و از محله خودمان از کارگاه خیاطی شروع می‌کنیم. باید به سراغ نصرت خانم بروم. پیدایش بکنم و یاد بگیرم که چگونه تیشه به ریشه دشمنان کمال و دشمنان انسانهای ستمکش بزنم.»

مادر بزرگ استاد تانفسش جا بیاید و نفس زنان گفت: «نمی‌دانم آخرش این پسر را پیدا کردند یا نه. اینهمه هم ما را جزا دادند. خوب با باوقتی يك نفر گم می‌شود که دیگر خانواده‌اش را کز و کباب نمی‌کنند

دوره آخر زمانه والاء

نه چادرش را محکم از پشت گسره زده بود مثل وقتی که می‌خواست رخت بشوید.

بلیط خریدند و نوری صف انوبوس ایستادند.

پدر و نه و مادر بزرگ بارها سپیده را بوسیدند و بچه‌ها سپیده را می‌خواستند درسته بخورند.

پدر گفت: «چقدر شبیه کمال! چقدر مثل خودشه!»

مادر بزرگ گفت: «قدمش خوبه ابشالاه. حتماً پدرش پیدامی شه.» مادر و پدر و بچه‌ها می‌دانستند که کمال دیگر بر نمی‌گردد. اما به مادر بزرگ نگفته بودند. نخواستند این آخر عمری او را ناامید کنند. گذاشتند تا بایاد برگشتن کمال خوش باشد و هر روز گونی‌اش را توی حیاط پهن کند و روبه دیوار بلند کوچه بنشیند و به کلاغ بگوید: کلاغ میا دنوک طلا ترا به خدا اگر کمال میا بگو قارقار قار.»

نوری صف انوبوس بودند خورشید از دور از پشت کوه‌های بیرون می‌آمد و آسمان از دور سرخ بود، و سپیده می‌خندید.

نرگس سپیده را در آغوش می‌فشرد. کمال نبود. کمال به راه خود رفته بود. شهید شده بود. اما بچه‌ها بودند و سپیده خندان به خورشید چشم دوخته بود. چشمانش همان چشمهای درشت و زبرک کمال بود. شهید بیدار می‌شد. شهر بیج بیج می‌کرد. شهر آستن حوادث بود و تاریکی از شهر فراز می‌کرد و سپیده به دنیا می‌آمد.

پایان

تابستان ۱۳۵۸ کرمانشاه